سلمان ساوجی

من منن المنان الی عبد الفقیر ...

علی ...

خواجه حافظ

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت

روزی تفقدی کن درویش بینوا را

۷۰

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت / عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت

هر جان که با بلای ولایش گرفت انس / از نعمت نعیم دو عالم ملال یافت

آداب خدمت درش آنرا میسر است / کو از ادیب او ادبی گوشمال یافت

هر مدرکی که زد در درک کمال او / خود را مقید درکات ضلال یافت

عقل عنان کشیده چو سوزن در طلب / عمری بسر دوید و آخر خیال یافت

جبریل از تجلی شمع جمال او / پروانه وار سوخته پر و بال یافت

ای منعمی که ناطقهٔ خوش مقال را / در حصر نعت تو خرد گنگ و لال یافت

یک ذره از لوامع نورت غزاله برد / یک شمه از روایح خلقت شمال یافت

گه نخل را جلال تو تشریف وحی داد / گه نحل ز بساط تو تشریف فال یافت

بوی ز گرد دامن لطفت دماغ باغ / در جیب و آستین صبا و شمال یافت

بر طور طاعت ارنی گفت آفتاب / نه ذل کشف دیده و نه نقص زوال یافت

در ملک رحمت و هبلی ز آسمان / یک گوشه از ولایت جاه و جلال یافت

یوسف اسیر چاه بلا شد از آن قبل / جا بر عزیز مصر بدو اشتغال یافت

چون زلف شاهدان ز تو سر کشی بتافت / خود را سیه گلیم و پراکنده حال یافت

با یادت ار در آتش سوزنده کسی / آتش در آن چشمه آب زلال یافت

لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد / زان یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت

در حضرت تو روی سپید آمد آنکه او / بر روی دل ز قیر سیه روی خال یافت

فکرم نمی‌رسد بصفاتت که وصف او / با صدر و قدر و صدر ز شرع خصال یافت

نیک اختری که بر در دولت رسید او / بر دست و پای عقل ز حیرت عقال یافت

فکر هوای بشریت کجا و کی / در بارگاه وصف سموات مجال یافت

سلطان سرِ دو کون که کونین در ازل ‏— بر سفرهٔ نوالهٔ جودش نوال یافت
ادنی مقام او شب معراج و قدس ‏— اعلی مراتب درجات کمال یافت
خلقش بهار عالم لطف الهیست ‏— زار نوع مزاج عالم ازو اعتدال یافت
پیل صبح و شت حله بنام محمدیست ‏— خود عقل جا[illegible] و هم برین حال و ال یافت
منشور دولت ارچه بتوقیع احمدی ‏— منشور گشت هر ولایت بال یافت
سلطان بهر آل نبی درج سینه را ‏— همچون صدف خزانهٔ عقد لآل یافت
جز نور ثنای ازو چون حسام گشت ‏— شوری که رونق سحر حلال یافت
یارب بحق عاشق اسری که با حبیب ‏— در خلوت دنی فتدلی وصال یافت
کز حال این شکسته درویش و الحکیر ‏— آن یک نظر که مرد و جهان زان وصال یافت

در نعت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

ای ذروهٔ لامکان مکانت ‏— معراج ملایک آستانت
سلطانی عرش تکیه گاهت ‏— خورشیدی و ابر سایبانت

طا

[illegible]

طاقیست فلک ز بارگاهت ‏— مرغیست ملک ز آشیانت
کوثر عرقیست از جبینت ‏— طوبی ورقی ز بوستانت
فرزند نخست فطرتی تو ‏— طفلیست طفیل آستانت
هرچند که پرورید تقدیر ‏— بر دامن آخر الزمانت
تو خانهٔ شرع را چراغی ‏— عالم همه روشن از زبانت
تو گنج و عالمی ازان رو ‏— گردند بخاک در نهانت
از تست صلات و رحمتها ‏— از ما صلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلوا
توبوا و تضرعوا و قولوا

بابای شفیق هر دو عالم ‏— فرزند خلف ترین آدم
ای پیرو تو کلیم عمران ‏— وی پیش رو تو مسیح مریم
در ذیل محمدی زد این دست ‏— در دولت احمدی زد آن دم

[illegible]

زان شده ام این چنین مبارک
زین شد کف آن چنان مکرم

از عیسی مریمی مؤخر
بر عالم و آدمی مقدم

سلطان دو عالمی و هست
ملک ازل و ابد مسلم

با عزت فضای کبریایت
بیرون ز ریاض سبز طارم

از هر ورقی چو بحر خضرا
آویخته صد هزار شبنم

عقلی تو بلی ولی مصور
روحی تو بلی ولی مجسم

ای نام تو بر زمین محمد
خوانند بر آسمان احمد

تو بحری و سر دو کون خاشاک
خاشاک درون بحر خاشاک

ز معجزات شب ولادت
بر طاق سرای کسروی چاک

ز آتشکدهٔ پارس باد
شد آب سیاه ساوه در خاک

در دیدهٔ همت نباشد
دریای جهان نیم خاشاک

تو بحر حقیقی از آن رو
داری لب خشک و چشم نمناک

با سیر براق تو چو همزه
سنگی شده پای برق چالاک

از طبع تو زاده است دریا
وز نسبت تست گوهر پاک

این دلق هزار میخ نه تو
پوشیده بجانقات افلاک

مرد و دو تو شد چو شیرهٔ رز
زینت سرشک دیدهٔ تاک

قطب شش و هفت و سید اخیار
گردون ده و شش نه و دو چار

ای سدره ستون بارگاهت
کونین غبار خاک راهت

نه چرخ هزار دانه گردان
در حلقهٔ ذکر خانقاهت

مهر و فلک است از برایت
ملک و ملک است در پناهت

در چشم مقدسان خیالت
نقش دو جهان ز کارگاهت

ترکان سپهر روی بلغار
هندوی دو نرگس سیاهت

ما مجرم و عاصییم داریم — امید بلطف عذر خواهست

ای آنکه هزار کوه کاهست — با صرصر قهر کوه کاهست

سلطان رسل سراج ملت

هادی سبل شفیع امت

چیزی تو شنیده و دیده — نا دیده کسی نا شنیده

آن ذات که مثل او کی هست — مثل تو کسی نیافریده

در عین سپیدی و سیاهی — ذات تو خجسته و چو نور دیده

بهر تو حجاب عنکبوتی — بر دیده دشمنان تنیده

گیتی که نیافت سایه ات را — در سایه تست پروریده

روزی که شرار زرگ اشرار — هر دم ز سر سنان چکیده

آنجا که زرکیش مار بست است — مرغان چهار پر پریده

هر دم مدد از پناه نصرت — از خیل کواکبت رسیده

آن از کرم تو دیده حیرت — کانگشت ز حیرتش گزیده

با آنکه گزیده کاینات جو رند

از بندگی تو در قصورند

با آنکه تراست سدره منزل — با قدر تو منزلیست نازل

عالم همه حق تست و هر چیز — کان حق تو نیست هست باطل

آنجا که براق عزم راندی — افتاد خر مسیح در گل

دین تو بقوت نبوت — ذات تو بمعجزه دلایل

برکند ز جای کوه خیبر — انگشت بجاه سحر بابل

آن بحر حقیقتی که آن را — نه غور پدید شد نه ساحل

ماهیست رخت که نیست نقصش — سرویست قدت که نیستش ظل

در ملک تو صد چو مصر جامع — در کوی تو صد چو نیل سایل

در ملک قلوب مشرکان ربع — از کید مین تست عامل

از باد و هوا نشد عیان گل کشت از عرق جبینت حاصل

ای برخ روت نهار ترجیح
در دست تو سنگ کرده تسبیح

ای خوانده حبیب خود خدایت ملک و ملک و فلک برایت
اول علمی که آفرینش افراشت بنور خود لوایت
ای هفت فلک برسم درخواه حلقه شده بر در سرایت
تو دیده عظمتی ازان شد در پرده عنکبوت جایت
تو نافه مشکی آفریده پی آهو و پی خطا خدایت
آراسته سدره از وجودت برخاسته معجزه ورهوایت
ما را چه مجال نطق باشد جایی که خدا کند ثنایت
با آنکه عطارد است محروم از خط بیان معجزایت
یک گوشه فلک نبوشته اوصاف وان نیز ز خرمن عطایت

سکان سرا وقات عزت محتاج شفاعت و دعایت

هندوی تو چون بلال کیوان
سلمانت غلام پارسی خوان

ادریس که بر سما رسیده از همت تو شمار رسیده
در مملکت ولایت تست یک بقعه با ولیا رسیده
بر خلق شده حطام دنیی مقسوم و بتو بلا رسیده
در منزل قرب تو ملایک از شاه رو دعا رسیده
با مدح تو صد هزار طوطی زانجا که خیال ما رسیده
جسته ملکت مقام ادنی از سدره گذشته تا رسیده

رخساره تو به دو و چار
سیپست دویم کرد و پندار

رضوان جنان سرای دارت جبرئیل امین امین بارت

کرده سر آسمان متوج … یمن قدم بزرگوارت

کشتست علی وصی عهدت … او بوده وصی حق گزارت

داری دو گهر که گوش عرش است … آراسته زان دو گوشوارت

این گل که بقیت از تو مانده … بر روی زمین بیادگارت

سرور رسل امام کونین

سلطان سریر قاب قوسین

عمری بزدیم دست و پای … در بر هوای آشنایی

چون بر در تو آمدیم امروز … داریم امید مرحبایی

ای گل چه شود که از تو یابد … این بلبل بینوا نوایی

وز سفرهٔ رحمت تو گردد … خرم بنوالهٔ گدایی

از کوی نجات ما امید … از راه وفا و مبتلایی

بیمار و هوا رسید کامم … بخشش از شفیق خود شفایی

درماندهایم و هیچ جا نیست … غیر از تو رجا و ملتجایی

آورده ام این ثنا و دارم … در خواه ز حضرتت عطایی

ما بر سر فیم و بهر زاد … خواهیم ز درگهت عطایی

هر چند که ما گناهکاریم … امید شفاعت تو داریم

در مدح امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

ای زینت آستان عالم بالا شده … در ملویت آسمان چون ذره در هوا شده

طاق محراب تو زشکاف تو شکستن آمده … نور ماه قوت یاقوت والا شده

در فضای بارگاهت شرع و دین جان یافته … در هوای بارگاهت عقل و جان والا شده

با وجهت خاک عزت برخ جنت زده … گرد فرشت آبروی عنبر سارا شده

سدات هر سالکان زات معمور است … حلقات روحانیان زاعوه والو شیئی

هرکجا در باب قضات عقل بانی خوانده است … انس و جن گویای آشنا و صفت شده

گر تو دریای چه داری کان زر جیب است … ور تو کانی کی بود کان معدن دریا شده

[illegible]

لطف حق نور رحمت در دولت جا یافت | آسمانی آفتابی در دولت پیدا شده

آفتاب کبریا و دریای در لا شرفی

فخر آل مصطفی مخصوص نص هل اتی

آنکه چوگان محبت در خم چوگان اوست | لاجرم گوی فتوت در خم چوگان او

شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته | جهل دست و پای بسته در زندان اوست

باب شهر علم خواندش تا ز عقل | عالم علم اوست گرچه علم عالم زان اوست

با همه رفعت که دارد آسمان چون چنبری | گوشه‌ای از گوشه‌های گوشه میدان اوست

کلک [illegible] بینش گفت در تصدیق آن | قل تعالوا [illegible] از حق منزل در شان او

خاطر ما وصف ذاتش کی تواند گفت از آن | عقل مدهوش است و دل سرگشته حیران

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالم است

بهر ایجاد وجود او وجود آدم است

ای برابر کرده ایزد با خلیلت در وفا | آیه نون بالذات برتو قلم گوا

[illegible]

در مدح [illegible]

[illegible]

بوده با ایوب همسر در که صبر و شکیب | گشته با جرجیس [illegible] در ره خوف و رجا

نوح را در شکر اگر عبد شکورا گفته است | از برایش حکیم مشکور آمد هل اتی

در بطالت گفت عیسی را او صبانی ترا | در یقیمون الصلوة آمد ز رب حق ندا

در سلیمان خلعت ملکا عظیما یافته است | آیت ملکا کبیرا خلعت [illegible] از

میکنم اقرار و دارم اعتقاد آنکه هست | در ره دین رهبری غیر از تو بعد از مصطفی

با زبان روح گفته با محمد کردگار

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

آیت مرغان شاخ سدره پر زر کرده‌اند | مدحت کروبیان عرش [illegible] کرده‌اند

منعم و محنت مشکلات [illegible] بوده‌اند | دست و جودت سیم و زر را خاک [illegible]

بس فضیلت در ولایت گر [illegible] | گر غبارش دیده گردون منور کرده‌اند

یک نشانات در ولایت [illegible] | گر سواد [illegible] گیسوی شب را معنبر کرده‌اند

اهل دانش ذات [illegible] در یای [illegible] | آفرینش [illegible]

[illegible]

ختم شد بر تو ولایت چون نبوت بر رسول

شیر یزدان ابن عم مصطفی زوج بتول

این منم در خطه دل عالم جان یافته ... وین منم در عالم جان ملک ایمان یافته

وین منم با خضر بعد از زحمت راه دراز ... در سواد مصر رحمت آب حیوان یافته

این منم با یوسف از چاه بلا بیرون شده ... پس چو عیسی زینت خورشید تابان یافته

وین منم از بعد چندین التماس از لطف حق ... ملکتی زیباتر از ملک سلیمان یافته

این منم در بارگاه مقتدای انس و جان ... با قصور عجز خود را منقبت خوان یافته

وین منم از آستان فخر آل مصطفا ... رتبت حسانی و مقدار سلمان یافته

حجت قاطع امام حق امیر المومنین

بحر دانش کان احسان لطف رب العالمین

تا که در دریای مدحت آشنایی میکنم ... هر چه نه مداحی تست آن ریایی میکنم

آرزوی مدحت دارم من گدای بحر کرم ... با چنین طبعی که آنچه میکنم

ما ز راه اوفتادگان و آلوده تر ایم ... از ولایت التماس رهنمایی میکنم

تا مگر خود را بنزدیکی رسانم از درت ... بر امید توشه راه این گدایی میکنم

با همه ملک گدایی تا گدایت گشته ام ... بر شهان عالم پادشایی

خاک خون آغشته لب تشنگان کربلاست ... آخر ای چشم بلا بین جوی خونابت کجاست

جز بچشم مهر مسپر خاک این رگ‌گاه را ... نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست

ای دل بی صبر من آرام گیر اینجا که نیست ... کاندرین جا منزل آرام جان مرتضاست

این سواد خوابگاه قرة العین علیست ... وین حریم بارگاه کعبه عز و علاست

روضه پاک حسین است این که مشکین تراب ... خوشتن را بسته بر جاروب این جنت سراست

زآب چشم زایران روضه اش طوبی کرم ... شاخ طوبی را بجنت قوت نشو و نماست

شمع عالمتاب عیسی را درین دیر کهن ... هر صباح از زر تو قندیل از فرش ضیاست

مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف ... منزل آیات رحمت مشهد آل عباست

ای که زوار ملایک را جناب مقصدست / وی که مجموع خلایق را حریمت مشتواست
نعل شبرنگ تو گوش عرش را گوشوار / خاک نعلین تو چشم روشنان را توتیاست
صفحهٔ تیغ زبانت عاری از عیب خلاف / روی مرآت ضمیرت خالی از زنگ ریاست
تاری از نور جبینت شمع تابان صباح / تاری از زلف سیاهت خط مشکین مساست
ناسزای کآتش قهر تو در وی شعله زد / در قیامت سینهٔ دوزخ شد او فرش سزاست
بهره جز آتش چه دارد هر که بر شمع زد / خاصه شمعی را که او شمع چراغ انبیاست
هر سگی کز روبهی با شیر یزدان پنجه زد / گر خود او آهوی تاتار است در اصلش خطاست ٣
تا نهان شد آفتاب طلعتت در زیر خاک / هر سحر پیراهن شب در برش نیلی قباست
در حق باب شما آمد علی بابها / هر کجا فصلی درین باب است در باب شماست
تا صبا از تربت خاک عنبرینت بوی داد / عاشق او شد بصد دل زان سبب نامش صباست
هر کس از باطل بجایی التجایی میکند / زان میان ما را بخاک آل حیدر التجاست
کوری چشم مخالف من حسینی مذهبم / راه حق اینست نتوانم نهفتن راه راست

ای چو دریا خشک لب لب تشنگان بر چشمتم / آبرویی ده که آب کار همه عالم تراست
خواهشت آبست و ما هم آوریم اینک بچشم / خاکساران گر که با دریا بیابش ما چراست ٣
بر لب رود علی تا آب طلوی وات / بسته شد زان روز باز از آب او چشم ماست
جو سر آب فرات از خون پاکان گشت لعل / این زمان آن آب خونین بچشمان در چشم ماست
گر گشا بر سینه کوبان ما جیحون و نیل غرق / میرود نالان فرات آری از این غم در عزاست
آب کف بر روان زین غم میزند لیکن حسود / کف زنان بر سر کنون کانده گوشش باد و هواست
یا امام المتقین ما مفلسان عاصیم / یک قبولت صد چو ما را تا ابد برگ و نواست
یا شفیع المذنبین در خشک سال رحمتیم / ز ابر احسان تو ما را چشم احسان و عطاست
یا امام المسلمین از ما عنایت وا مگیر / خود تو میدانی که سلمان بندهٔ آل عباست
٣ نسبت من با شما اکنون بدین ابیات هست / مصطفی فرمود سلمان هم ز اهل بیت ماست
روضه ات را من هوا دارم که در قندیل وار / آتش دل در برم ام معلق در هواست
خدمتی لایق نمی آید ز من بهر نثار / خورده ای آورده ام وان نیز منظوم ثناست

هر کسی را دست بر چیزی و ما را در دعا | رو بکن چون دست این درویش مسکین در دعا

یا ابا عبد الله از لطف تو حاجات همه | چون روا شد حاجت ما گر برآری هم رواست

وله فی مدح شاه اویس

بیا مشاهده کن در بهار دنیی را | ببین شواهد صنع ملک تعالی را

قوای نامیه گویی که در بسیط زمین | کشیده اند بساط سپهر اعلی را

هوا که میکند احیای موات خاک را احیا | بیاد میدهد انفاس لطف عیسی را

بسان غنچه بدن در کفن همی بالد | زراعت ال هوای بهار موتی را

برآب صورت حسن را اگر که پندار | برآب زد قلم باد نقش مانی را

زبیت حزن دگر خنده میزند یعقوب | مگر بشیر نسیم آمدست انبی را

بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ | که چون بخنده درآورد شکل شیر را

نهاد حسن درخت شکوفه طوبی را | نهاد خال خجالت نهال طوبی را

صفای بهجت روی زمین سقاها الله | ببرد آب لطافت ریاض عقبی را

خیال سبزه و جوی روان بیاد آید | که خضر بر لب آب افکند مصلی را

درون غنچه سمن یوسفیست چاه زنخ | در آستین خضر زده دست موسی را

بیوی صبح چو مجنون صبا ز جای بجست | مگر گشاده دم صبح زلف لیلی را

بنفشه دسته ازان آورد بمجلس باغ | که در بهار بپوشد لباس تقوی را

گل و ورد و سمن سرو و عروس باغ | نهاده اند بکف بر نگار دستی را

بمرغ افعی غنچه چو زمردین بن جو | که تا نشود ز حسد کور دیده افعی را

بدان معانی نازک که غنچه در دل داشت | گشاده است زبان عندلیب املی را

برات اجری آب روان نوشته بریخ | در آن سره که نیافت آب مجری را

درین سه ماه بنامش معدلان بهار | بتازگی بنوشتند خط مجری را

بلمع برق و بموج سحاب پندار | که تیغ و خامه شاه مند حرف و بشری را

سپهر سلطنت و منتجع پادشاه اویس

که روزگار بعدلش ندید کسری را

زهی گذاشته بارای پایان ورت ‌ ‌ ستاره کلی و جزوی امر شوری را

در تو درکه افلاک را زکار انداخت ‌ ‌ چو کعبه و حجرش قدس را و رضوی را

بجز میان بتان هیچ لاغری نکشید ‌ ‌ بدور دولت عدل تو بار فربهی را

بروزگار عطایت زمانه یاد نکرد ‌ ‌ مگر بمعنی امساک معن و یحیی را

اگر بعهد تو سایل کند سوال از کوه ‌ ‌ ز کوه نشنود الا صدای آری را

بهر چه رای تو فرمایدان کند گردون ‌ ‌ نه آریست در آنجا مجال نه نی را

بمجلسی که زبان آوری کند قلمت ‌ ‌ بکام در کشد آتش زبان دعوی را

اگر ز چشمهٔ خلقت نبات آب خورد ‌ ‌ بود حلاوت آب نبات کی را

فکنده لطف تو در چاه ذکر یوسف را ‌ ‌ بنا و نام تو بر طاق نام کسری را

کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت ‌ ‌ نماز کرد و پرستید لات و عزی را

تراست بر همه شاهان فضیلت آن مقدار ‌ ‌ که بر لیالی و ایام قدر اضحی را

اگر چو کوه شود خصم پاره پاره شود ‌ ‌ بجاش کوه تو ظاهر کند تجلی را

دل عدوی تو پنداشت آتش است و سنگ ‌ ‌ ازان در آتش و سنگست بهر ماوی

یک التفات تو باشد فزون از آنچه فلک ‌ ‌ هزار سال ببخشد عطای کسری را

عجب نباشد اگر شیر لرزد از عفت ‌ ‌ که تاب قهر تو در وی سرشت حمی را

باغ مال یتیم بهار نا مشروع ‌ ‌ بعهد عدل تو شد آن سرشت فتوی را

قضا متابعت رای روشن تو کند ‌ ‌ که واجبست تتبع طریق اولی را

حقوق دولت ترا منت این منت ‌ ‌ که بر تو لایح موسیت من و سلوی را

بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود ‌ ‌ ازانکه شکر نعم واجبست مولی را

کند عذوبت سلسال آن کلام سلیس ‌ ‌ ز رشک تیره زلال روان افعی را

همان قبول عروسان طبع سلار است ‌ ‌ که در قبایل اعراب جمله سلمی را

همیشه تا که گشاید ورق چو بهار ‌ ‌ کند موافقت سبز خار انشی را

بهار سلطنت را طراوتی بادا ‌ ‌ که در خیال نیاید ازان تمنی را

بصورتی که تو خواهی و نیکخواهانت ‌ ‌ هزار سال بمانی هزار معنی را

نافهٔ مشکین دمم تا کی خورم خون جگر — بلبل بستان سرایم چند باشم بی‌نوا

مهیم تا کی نهانم در لباس استتار — گل نیم زین رو بدان رو چند گردانم قبا

کافرم گر هیچکس روزی آبی تازه کرد — کشت امید مرا جز آب احسان شما

کرده‌ام چون باد آمد شد بسی در کوی تست — ز آستان هیچکس بر دامنم گرد عطا

عالم از انعام سلطان گشته مالامال و من — چشم امید از نوال کس چرا دارم چرا

ساحل عمان و انگه منت سقا بآب — سفرهٔ سلطان و انگه گدیهٔ نان از گدا

چون شبه بادم سیه رو گر بغیر حضرتت — بسته‌ام بر هیچ صاحب دولتی در ثنا

من باجماع فضایل در بسیط ملک نظم — مقتدای اهل سخن را استم اکنون مقتدا

شعر من شعرست و شعر دیگران هم شعر لیک — ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا

جاهل از یاقوت مرجان باز نشناسد ولی — جوهری داند بجد خویش هر یک را بها

گر کسی را اعتراضی بر دعوی من — حضرت فضلت حاضر بنده اینک گو بیا

بگرفتم کرم را در این دعوی گوا — خود که خواهد بود دیگر مر مرا باز عیسی گوا

یعنی که سپهر حرم حضرت عالی — سلطان فلک رفعت خورشید لقا را

دلشاد دشه آن سایهٔ یزدان که ز رایش
خورشید فلک عاریه خواهست ضیا را

سلطان قضا را آنقدر قدر که چون او — سلطان قدر قدر نبود قضا را

در عهدهٔ اسکندر عرش نبود بیم — از رخنهٔ یاجوج اجل شهر بخارا

با مهر سلیمان قبولش نبود راه — در دایرهٔ خط اول دیو سها را

از عفت او شیده آن بوی که دیگر — در پردهٔ گل ره نبود باد صبا را

مهر نظر تربیت او بدماند — در ماه دی از شوره زمین مهر گیا را

ای از شرف سجدهٔ درگاه تو حاصل — این تاج مرصع کمر سبز قبا را

گر آینهٔ تیغ تو گوهر بنماید — رخساره بخون لعل کند کاه ربا را

ور صبح ضمیرت تتق از چهره گشاید — از روی جهان برفکند زلف مسا را

در پرده سرای تو کشد زهره بگردن — چنگ طرب مطربهٔ پرده سرا را

کسی بالا بود کارش که از الا که زیاده
مرو بالا مرو زیرا که نتوانی شدن بالا

ببین نقویه بسم الله مرو در شارع وحدت
که از پیدای لاهوتت تا سر منزل الا

دلت را با غمش آشنایی ده
که تن را آشنا کردن نمی شاید در این دریا

نه هر کو نعمتی دارد شریعت و عز اکمل
که گل در دامن خارست و زر در کیسهٔ خارا

بگرد کعبهٔ دل گرد و حج کن همه عمر
چه در پیدای دل گردی که بی پا پاست پیدا

تو رحمت میدی خود را و گر نه خانهٔ رحمت
گشاده هستند در رویت قدم کز سعی فرما

ز شرع احمدت راهیست روشن پیش کی چشم تو
چه خواهی دید ازین ره چون نداری دیدهٔ بینا

نشست باز بر دست و سندزان گنبد سینه
ولی مسکین نمیداند که دارد بندها بر پا

بنطق طیر طاوس فلک از غیرت میگوید
تو وقتی سر آن دانی که خوانی باز با عنقا

بهر کاری که خواهی کرد اول بر زبان آور
مبارک نام یزدان را تبارک یا الله الاعلی

سخنهای بزرگان را نشان اندر دل خاطر
که حاصل میشود زان غاسر دریا عنبر سارا

سخن فضیلت ربانی بزرگ و خرد چون باران
که بر خاطر همی آید فرو از عالم بالا

شکوفه زنگ شد موئت چو سرو آن به که برنای
برعنای که بر پیران زند کسوت رعنا

بتیه حرص از سو چه تازی نفس را چون سگ
بصحرای قناعت رو که بی آهستان صحرا

شب برنایی در خواب بودی تو دم عذری
چه خسبی کز سواد شب بیاض صبح شد پیدا

تو لولوی را که از خورشید رخشان میشود حاصل
ز خاک تیره و جوی زمی کرشته شیدا

ز نفس بد اگر یکی طمع داری چنان باشد
که از زاغ سیه داری طلب سرسبزی عنقا

صفای باطنت روشن کند چون صبح مو دل
که صدق اندرونی را توان دانست در سیما

چه میداند کسی حال گل اندامان زیر گل
مباش ایمن که روز و شب درانجا نه اندا حدا

بدی کان بر تو می آید ز چشمت و زبان و دل
بگفتی حال اگر بودی زبان سوسن گویا

من از آن آدمی ام که دارد سیرت نیکو
مرا چه مصلحت با آن که این کرست آن رتسا

بگو تا قصهٔ آتش چرا کرد بد پروانه
بگو تا عاشق خورشید از بهر چه شد حربا

نجات از حضرت حق جو نه از احیا و اموات
شفا زو دان نه از قانون طب بوعلی سینا

براق فکر را بگشا بمعراج حقیقت ران
بگوش سر ز جان بشنو که سبحان الذی اسرا

در مدح سلطان حسین

چو تاج خسروان آمد به دورانش فلک بر سر — چو سوی شاه دادان آمد از انصافش ستم در پا

جواب سایلان از وی نعم باشد نه نی هرگز — بجز وقت تشهد از کلامش کس نیابد لا

ایا شاهی که در ظل همای عدل و انصافت — بگردون میکشد شهباز طوق خدمت ورقا

فروغ روی رایت گر فتد در تیره شب گردد — ز روز آخر جدا ز آن شب تیره یلدا

اگر بر نرگس اندازی نظر نرگس شود بینا — اگر با سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا

در اوراک کمالات خرد چندانکه می‌کوشد — همان مقداری یابد که در آیینه بینا

فلک میگفت با تسنیم کوثر وصف الفاظت — جواب آمد که این لطف و عذوبت هست اندر ما

بسی گردید خورشید از پی شبهت قرین گشتش — که شبهش را اگر جویی بود در سایه عنقا

سر تحریر اوصاف تو دارد کلک سودا — سر از دستش بخواهد رفت میدانم درین سودا

اگر نشو اندت دیدن عدو از کور چشمی دان — چه غم خورشید تابان را که خفاشش بود اعدا

هنوز از صد هزاران گل یکی نشکفته از غنچه — که گونت گوهر دولت برون می‌آید از خارا

نهال دولت را باشد هنگام بهار آمد — که از تیغ تو در بزمش کنون می‌شود پیدا

ز طوطی زنگ شاخ آید نوای نغمه سار — ز کافوری سمن خیزد شمیم عنبر سارا

عنادل چون کلیم اندر کلام آید ز اغصان — شود شاخ شکوفه چون عصا اندر ید بیضا

چو دوران دی که در خلوت عروس نازنین در زنان — خزد باد صبا هردم در آغوش گل رعنا

چنار و سرو در سور عروسان گل و سوسن — بپوشند از هزاران دست زیبا جامه دیبا

الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در بستان — یکی چون تاج دیگر آید یکی چون [illegible]

بهار و دولت و عمر ترا سرسبزی بادا — چنان کز روی نخل گرد در ریاض گلشن خضرا

ز بخت و دولت کامل بران چیزی که خواهد دل — ترا بادا همه حاصل به فضل مبدع الاشیا

دعای [illegible] ز جان و مار است روز و شب — دعای [illegible] ازین یارب [illegible]

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد این وصلت — کزین وصلت همی نازد روان آدم و حوا

وله فی مدح شیخ اویس

شد ساقیا رخ عید برانداخت نقاب — ساقیا جلوه ده خورشید طرب در ز حجاب

در خمخانه می باز کشا زود که گرد — دل پیمانه پر از خون جگر [illegible] شراب

بانی ملک کرم ثانی جم شیخ اویس
که عجم داور دین عرش کرد خطاب

آن بهار از صفت فر خلقش یک فصل — وان بهشت از صفت روضه طبعش یک باب

بوسه داده لب خنجر او را دو اوج — مهر ماست سر نیزه او در اصلاب

عقل را قول متین تو بود استاد — چرخ را رای رفیع تو بود اصطرلاب

ز زمین برده گرد لشکر حکمت ثبات — بر فلک جسته سبق مرکب عزمت بشتاب

ملک جاه تو جهانی که ندارد سرحد — جود دست تو محیطی که ندارد پایاب

تاج بر فرق تو چون ماه فروزان ز فلک — تیغ در دست تو چون برق درخشان ز سحاب

باز با قاز در ایام تو خویشی دارد — خون خویشان عجب ار باز نخواهد ز عقاب

تا نریزد زر و بر خاک نبندد خورشید — بامدادان ندمد پیش تو بارش بر آب

زهره تا بد همه شب رشته کتان بر چرخ — تا ببندد تو قصب باف و توزی مهتاب

از نهیب غضبت نطفه که اندر اصل است — همچو آتش جهد اعدای ترا در اصلاب

خرگه عیش تو از زهره زهرا کوکب — خیمه عمر ترا مدت ایام طناب

در مدح پادشاه شیخ اویس

دگر ز برف زمین شد چو قلزم سیماب — بیا و کشتی دریای لعل را دریاب

بیا و یک دو قدح کش چه میکنی آتش — که در شتا نرسد جز آتشین شراب

ز آب سرخ می افتاد دست زال خرد — چه جای زال که رستم بیفتد از سر خواب

ازین محیط تلوج ار بروج می طلبی — کسی نرفت برون جز بکشتی می ناب

تن زمین همه در پنبه غرق که چرخ — سهام دی همی از قوس میکشد پرتاب

ز دست برد بجایست پای مرد سوار — که دست برد هوا پای میبرد ز رکاب

رود باد چو دست چنار جسته مرد — نفوذ باید اگر آورد برون ز نقاب

میان برف بود پای راهیان قارت — که دست پنجه مفلوج راست در سیماب

فلک کبود شده و آفتاب می لرزد — ز ابر اگر چه نهانند سر فرو در سنجاب

چنان ز سرمای هوا سرد و تر شده که کنون — که از دمش شب و روز شرروانه گشت لعاب

دل مرا سر زلف تو کرد خانه سیاه | غم تو از دل من می شدست خانه خراب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی ز زنخی خوناب
لب و دهان ترا ای بسا که حق نمک | که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
مرا رسید بپایه سوی بکشی در قید | بکمند طره بهر سوی میکشی پر تاب
دهان تنگ تو زان روی گشت پیدا نیست | که گشته گشت به ورند ایکان نایاب
محیط کوه رکاب آفتاب رتبه عنان | جم سپهر بساط آسمان غوثر جناب

معز دولت و دین پادشاه شیخ اویس
کش آفتاب ملوک از ملایکت خطاب

بخوم کوکبه شاهی که در جمیع امور | کواکب از در او یافتند فتح الباب
زهی زمین ز وقار تو گرد و بگرد رنگ | زهی سپهر ز عزم تو طرف بسته شتاب
نواهی تو فلک را بسته پای مسیر | او امر تو زمین را گشاده پای ذهاب
بقلعه که رسی و رحصار گردون | به دولت بگشاید مفتح الابواب

مقیم را همه جا از سه چیز نیست گزیر | نخست خرج و دوم خانه و سیم اسباب
حقیقت است شما را که بنده را چه قدر | ازین سه چیز نصیبست وزین سه نوع نصاب
امید هست که تو می کند عنایت شاه | که امن باشد و آسوده در همه ابواب
به دولت شود آزاد گردنم ز قرض | بهمت شود آسوده خاطرم ز عقاب
همیشه تا به بیاض بهار می‌آرند | سوادات لیال از برای ضبط حساب
حساب عمر و بقای تو باد چندانی | که در محاسبه عاجز شوند کلک و کتاب

وله

ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب | باغ عدل از جویبار تیغ سرسبزت خورده آب
با شکوه کوه حلمت ابر گریان از جبال | با وجود جود دستت برق خندان از سحاب
میخورد تیهو بعدلت طعمه از منقار باز | میبرد روبه بعدلت پنجه از شیران غاب
جود دست ابر را کمتر است آبی در جگر | بحر را کی با وجود جود دستت بود آب
شام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز | تا به روز حشر ناید تیغ صبح اندر قراب

[illegible]

گر گناهی کرده‌ام الاعتذار الاعتذار | ور خطایی رفت ازان الاجتناب الاجتناب

من حوالت میکنم لطف ترا با خشم تو | خود که جز لطفت تواند گفت خشمت را جواب

در جهان رسم قدیمست از بزرگان مرحمت | وز فرودستان خطا والله اعلم بالصواب

تا برای سایبان روز فراشش قدر | میزند خط شعاع شمس را هر روز تاب

خیمهٔ عمر ترا اوتاد عالم باد میخ | محور گردون ستون و مدت گیتی طناب

ولـه

سقی الله لیلا کصدع الکواکب | شب عنبرین خال مشکین ذوائب

فلک را بگوهر مرصع حواشی | هوا را بعنبر مستر جوانب

درفش بنفش سپاه حبش را | روان در رکاب از کواکب مواکب

برآراسته گردن و گوش گردون | شب از گوهر شب چراغ کواکب

مطالع ز نور طوالع منور | مشارق ز ضوء مصابیح ثاقب

شده جبهه صادق صبحش مقدم | شده نور طالع ثریاش غارب

[illegible]

فلک با من اندر حکایت که ناگه | برآمد که رایات صبح کاذب

قمر چهرگان شبستان گردون | کشیدند رخ در نقاب مغارب

بگوشم رسید از محل قوافل | صهیل مراکب عطیط نجائب

دلم را هوای سفر خاست ناگه | شدم چست بر مرکب عزم راکب

رهی پیشم آمد که از هیبت آن | بنه خفتی بچه شیر محارب

سموم غموشش وزان در صحاری | حمیم حمیمش روان در مشارب

زلالش ملوث بسم افاعی | بحارش ممدث چو نیش عقارب

مزلزل زمین از ریاح عواطف | مستتر هوا از غبار غیاهب

هوایش ز فرط حرارت بحدی | که چون موم میشد دل سنگ و آب

چنان بد که شمشیر چون قطره آب | فرو میچکید از کف مرد ضارب

همی راندم در بیابان و وادی | گهی با ارانب گهی با ثعالب

گهی بر فرازی که نعل سم نو | همی بود در دست و پای مراکب

[illegible]

فی مدح العین

دردا که درد کرد سواد بصر خراب / ایام ساخت چشمهٔ چشم مرا سراب

در خانهای چشم من از کثرت نزول / گردند مردمان ز نور و نوا اجتناب

گر انتشار مردم چشمم چنین بود / انسان درین سواد نه بیند کسی بخواب

در گوشه نشسته‌ام اکنون و مرزبان / هستم ز دست مردمک چشم در عذاب

پلک کبود نرگس چشم پر آب من / نیلوفریست کو نکند میل آفتاب

در خون نشسته چشم و گردیده چون قدح / بر روی بسته پرده و نالند چون رباب

پرده‌سرای دیدهٔ من گشت منکسر / رگها از و کشیده بهر گوشه چون طناب

گویی دو کاسه اند پر از خون دو چشم من / یا خود دو ساغرند ز جاجی پر از شراب

نقشی که بر جلیدهٔ چندم ز چشم تر / حالی نشان نقش جلیدی شود بر آب

بادام چشم من زده بر پلکها شکر / لوزینه ایست ریخته جلابش از گلاب

آثار شکرت بر اجفان من هنوز / اندر هوای چشم از آن نیست مرد و ناب

معزول گشت ناظر و مژگان قلم کشید / راند از نقود دیدهٔ من او را بحساب

بر رود چشمها ز سر سوز هر شبی / مردم ترانه‌ای دگر از نو زند رباب

نسبت بچشم من نتوان کرد مه را / وقتی مگر ز خون جگر بارد از سحاب

ای چشم من چو روی تو هرگز ندیده‌ام / از من چه دیده‌ای که بماندی درین حجاب

قطعا نمیکند نظر من بهیچ کار / گویی که رنگ نور و جسامتست در قراب

بهر نثار پای تو هر لحظه میکند / چشم آستین و دامنم از لؤلؤی خوشاب

هر چند نظم چشم شکست از کلام تو / در شکسته به زبان چشم در دو آب

ز اهل نظر جواب سخن کرده‌ام سؤال / چشم شکسته بسته بیان گران جواب

چشم و چراغ دودهٔ معنی کمال تو / ای گروه آفتاب کمالات فخر خطاب

فی مدح سلطان حسین

منه

ای سپهر سلطنت را از روی و رأیت آفتاب / یافتند از روی و رأیت آفتاب و ماه تاب

اشکوه کوه علت ار گریان جبال / با وجود جود دستت برق خندان سحاب

[illegible]

در مدحت شاه اویس

آفتاب کرم روا از غیرت افکند بر زمین | گرچه ساید سایه خاکی رکابش زر ناب
پادشاها آسمان ملک امروز تو | آفتابی که عنان بر شرق و کرد بر غرب تافت
آفتاب فتح و نصرت را چنینت مطلعیست | بر جهان روشن شد این معنی از آن یکسو خطاب
آن می افراخت سر چون خیمه بر گردون | دید در تدبیر زخود را کرده در گردن طناب
خصم بدبخت تو رازی وار می آید بجنگ | شد اسیر خواری و منسوخ چنین عذاب
گرد رو با آسمان کای آسمان چیست | آسمان گفتش ترک الانی بازی در خواب
پنجه زد و با دبا اقبال خسرو لاجرم | گرد چرخ چستون چون قصر نقش خراب
آهوی صحرای کرد و زرا چاکت از کلاب | یوسف مصر ولایت را چاکت از ذئاب
خویشتن را می زند بر شمع دولت دشمنت | میکند پروانه مسکین بمرگ خود شتاب
ای ز ذاتت رنگ روی خسروی سلطنت | لایح و لامع چو نور از ماه و لود از شهاب
گرچه در مدحت سخن بس خوب می آید ولی | بر دعایت میکنم موجز که باد مستجاب
تیغ شبنم گوهر لرزان بسبز اندار | بید تا یکسال برون آرد از چوب خراب

[illegible]

باغ و دشت نشان چنار شد قمری | ولی چه سود که از دست او فغانست
لبان لاله و دندان ژاله پیدا | بخون لاله فرو برده ژاله دندانست
درون شیشه می آتشیست پنهانی | سمن رخان چمن را مگر پری خانست
خوشا کسی که درین فصل برگ نشاط | حباب وار در او خنده گو بپیدانست
بیار ساقی گلچهره راح ریحانی | که موسم گل و ایام راح و ریحانست
چو نرگس ار نه قدح زر چه داری اندر دست | بگرد دور بگردان که دور گردانست
چو گل بساط بیارای کار عیش بساز | که کار و بار جهان را نمی توان دانست
گلست شاه ریاحین و خطبه بلبل | فراز مسند چو بین بنام سلطانست
مشرف از خلعت آفتاب این شرف فش | ببین طلوع مسعود و طالع زروانست
خدایگان سلاطین معز شاه اویس | که ملکت تن و حکم روان او جانست
بنجوم کوکبه شاهی که زلف پرچم او | عروس ماه رخ فتح را شبستانست

[illegible]

سواد چتر ترا آفتاب در سایه
مثال خط ترا آسمان بفرمانست

مدار کار جهان بر زبان دولت تست
نه بر سپهر که او بخت سست پیمانست

زبان تیز قلم قاصرست در صفت
که حصر مدح تو بیرون ز حد امکانست

سپهر گوی صفت با وجود این عظمت
بخدمت تو در اورده سر چو چوگانست

چنار وار سزاوار اره و تبرست
مخالفت که ز سر تا بپای دستانست

سیاه مور سیه خانه را اگر که کمر
ببسته در طلب منصب سلیمانست

چو دست برد نماید کلیم معجز تست
چه جای لشکر فرعون و عون هامانست

اویس نام و حسن خلق و مصطفی نقبی
بر آستان تو سلمان بجای حسانست

بمین معجز دین محمدی امروز
ببین سخن سخن پارسی سلمانست

همیشه تا که درین هفت پرده نه پرده
هزار پرده سرا مطرب خوش الحانست

سپهر باد سراپرده جلال تو
اگر چه خیمهٔ قدرت هزار چندانست

چشم دارد که چو چشم تو بود در کنف نبت
و اندران هیچ نظر نیست چه جای نظرست

لب خشک و مژه تر ز تو دارم حاصل
در جهان نیست مرا هیچ جز این خشک و ترست

سایهٔ زلف تو بر چشمهٔ خورشید افتاد
خم زلف تو مگر چتر شه دادگرست

بحر زخار کرم آنکه که موج عطا
بحر پیش کف دستش ز شمار شمرست

ناصر دین نبی شاه اویس آنکه ز دانش
عالم علم علی عامل عدل عمرست

داور خلق جهان آنکه وجود دو جهان
با وجود عظمت در نظرش مختصرست

ای که خاک کف پایت فلک کحلی را
سبل پیشانی مهر و مه کحل البصرست

خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا
حکم دیوان تو امضای مثال قدرست

فتنه را دیده بدوران تو اندر خوابست
تیغ را دست ز انصاف تو اندر کمرست

همه در گردن بدخواه ستمکاره تست
هر چه صادر شده از حد تیغ و تبرست

ظفر بر چشم ما علم منصورت
آن شب قدر و شرف این مه عید و ظفرست

هرکجا سرزده درقلب سماک رمحت … دردم از رمح توسر رزده تخم ظفرت

باد از آن درکف آبت زندان حباب … که بعهد تو برانگار چنین برده درست

هست با داغ ولای تو و طوق منت … هرچه امروز بر اطراف زمین جانورست

تا نه افلاک و پدر چار طبیعت مادر … باشد و آدم از ین مرد و نخستین پدرست

وارث مادر گیتی همگی ذات تو باد … که حقیقت خلف دوده این نه پدرست

با دعید تو همایون که جهان را امروز … وین ماچه جتر توعید دگرست

ولە ایضاً نوّر اللە مرقدە

زنگسر اگرش طره بسم رشده است … عارضش بار ی از ین عارضه خوشتر

داشتش آینه کردی و کنون روشن شد … که به آه دل عشاق منور شده است

از لبت شربت قند ارچه پسندست بکام … شکر از شرم دهانت بعرق تر شده است

ای طبیب از و من یا رعطار بگو … بر کشش قند گر از آنکه مکرر شده است

شربتی ساز مفرح دل بیمار مرا … زان دو یاقوت که بر دو ز شکر شده است

گرد کردون بدلت بنت دریا و کان … لاجرم زاده طبعش همه گوهر شده است

گرگ در عهد تو هم از شبان آمده است … باز با عدل تو انباز کبوتر شده است

نجم در قبضه شمشیر تو کوکب گشته … چرخ در قبه درگاه تو چنبر شده است

عقل را پیروی رای تو می باید کرد … در دماغ خرد این فکر مصور شده است

طاعت حکم تو با خود بنهادست فلک … در نهاد فلک این وضع مخمر شده است

ذره از عون تو با مهر مقابل گشته … زر به دوران تو با سنگ برابر شده است

هرکه او نام تو بر لوح جبین کرد نشان … کار و بارش بدرستی همه چون زر شده است

وانکه از سایه اقبال تو بر تافت رو … شده سرگشته تر از ذره و در خور شده است

خسرو از سبب عارضه بگشته است … چه خرابی که درین خانه کشور شده است

یارب آن شب چه شبی بود که گویی شب حشر … میخ چشم مه و قفل در خاور شده است

بس که از سوز دعای ملک و زاری ملک … اشک انجم به نجات فلک اخضر شده است

گنبد سبز فلک گنبد کلرا مانند … بس که از مجمر انفاس معطر شده است

خورشید بافت آستر اطلس فلک / بارانی سحاب که از خز ادکنست
شد آسمان کبود ز سرمای زمهریر / گرچه گرفته مجمرهٔ زر در دامنست
برکند دل ز باغ و بر آتش نهاد خار / کایام تا بجای نه هنگام گلشنست
تا کنون بجای بلبل و آب و گل و سمن / گلنار آتش و می و مرغ مسمنست
تا کرد ابر آب دهان را ز گل سپید / افتاده ها را زاو همه بر کوه و برزنست
زین پیش بود آب روان در زمین چمن / و اکنون روان ز روشنش افسرده در تنست
انگشت در جلید افسرده چون جلید / چون در عروق تشنه را ز شاخ روغنست
سردم بجد آتش و ناله ز سوز دل / این ناله کز آتش همه از چوب جوز و دنست
چون آتش سد که با تن زند و سنگ / از حکم شاه هر که بهیچه و گردنست
سلطان معز دین که جهان از احسان او / از جاه و ثابت چرخ مؤنت و منت

دارای عهد شیخ اویس آنکه ذکر او
منسوخ کرده قصهٔ دارا و بهمن است

آمال را خطوط جبین تو مطلعست / آجال را حدود حسام تو مکمنست
عنقای قاف قدر ترا آنچه واقعست / بالای نسر طایر گردون نشیمنست
قدر تو بر سر است از این چرخ آبگون / قدر تو با سپهر چو با آب روغنست
خصمت اگر نه با کفن آید بدرگهت / چون کرم پیله بر بدن خود کفن تنست
حلم ترا بحملهٔ دشمن چه التفات / البرز را چه باک ز سنگ فلاخنست
هر کس که دیگ کین تو در سینه بر زد / از دست خویش کوفته خاطر چو هاونست
زان سان که بود در عربی مالک سخن / حسان که یافته مدد از لطف ذوالمننست
سلمان بپارسیست سلیمان و ملک نظم / زیر نگین طبع سخن پرور منست
وقت بیان خاطر من گر چو شمع را / آتش همی جهد ز زبان لیک الکنست
تا از شعاع جام زر اندود آفتاب / اطراف چار صفهٔ ارکان ملونست

از عکس آفتاب دولت باد نور بخش
جایی که قصر چرخ ز نورش مزینست

زلف زره‌پوش او زنگی گلگون سوار
لشکری از چین کشید مملکت جان گرفت

خط غبار آرش گرد لبان که بود در قمر
کفر برآورد سر خطه ایمان گرفت

رایحه سنبلش نافه تاتار یافت
چاشنی شکرش چشمه حیوان گرفت

دیده نظاره دوران عارض زیبا نظر
نیست کسی کز ابر زلف پریشان گرفت

داوری از دیده و دل پیش غمت برده بود
دید غمت روی دل جانب دل زان گرفت

خال تو جان مرا از چه سیمین زنخ
گرد و غبر بر سر چاه زنخدان گرفت

مردم چشمم گریست خون و چه بیچون بود
حالت مردم در آن خانه که طوفان گرفت

در تو نگیرد دمم تو بخشم یاد کنی
نی دم باد صبا در گل خندان گرفت

چند پی از دست تو بر سر ره چون غبار
خاستم و خواستم دامن سلطان گرفت

بس که بامید بار بر در او آفتاب
سر زد و بر خویشتن منت دربان گرفت

باز در ایام او طعمه گنجشک داد
گرگ به دوران او سیرت چوپان گرفت

روز حوادث گذشت کاول عهدش قضا
حادثه چرخ را اول دوران گرفت

رایت فتح و ظفر رایت خیل تو باد
آنکه به یک حمله پارس همچو خراسان گرفت

در مدح شاه اویس

گفت لبش نکته لعل بدخشان شکست
زد دهنش خنده پسته خندان شکست

یار چو چوگان زلف آمد و چندان بتاخت
گوی دلم را که شد پاره و چوگان شکست

چون رخ او در رسید با همه تاب آفتاب
خاصه که طرف کله بر مه تابان شکست

با خط سبزش که آن انشای یاقوت اوست
خاک که شد غبار رونق ریحان شکست

گرد برون ز آستین دست که خون ریز دم
دیبه چین حریر از سر دستان شکست

یوسف دل پای بست بود بزندان دل
غمزه سرمست او زود در زندان شکست

غمزه او روی تو آرزوی من نداد
کار چنان بارگی بر من ازیشان شکست

ماه رخان فلک با تو مقابل شدند
مهر خجالت کشید رونق رخشان شکست

چشم تو بر ناوکی کز خم مشکین کمان
بر دل من زد در و ناوک و پیکان شکست

روی تو بس فتنه‌گر پس برقع نمود
چشم تو بس قلب‌ها که صف مژگان شکست

خوان فلک گرچه هست رزق جهانی برو / صفره انعام و پایه آن خوان شکست

کاسه و خوان فلک چیست که در مطبخش / روز ضیافت ازین کاسه فراوان شکست

خوانی و یک نان گرم بر وی خورشید کس / آنکه بعالم کسی گوشه آن نان شکست

شب بخلاف کرم زد نفسی ورنه صبح / در دهن شب چرا آن همه دندان شکست

مملکتی را که بود قهر تو شبخون برو / بیضه صحبش فلک در کف دوران شکست

معدلت کسرویت داشت جهان را بپا / ورنه در آورده بود طاق نه ایوان شکست

هیبت سنان تو گوش سخندان بسفت / زخم عمود تو سر مهره ثعبان شکست

زهره مطرب ترا ساز مغنی کشید / تیر محرر ترا کاغذ و دیوان شکست

چرخ بدخل جهان خرج ترا شد ضمان / مال جهان بر فلک از ره نقصان شکست

نکهت صبا تند رفت زانکه بدوران تو / یافت بوی از زلف پریشان شکست

طبع تو هرگه که داد گوهر منظوم نظم / کلک تو در زیر پا لولوی عمان شکست

عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت / پایه خورشید را سایه یزدان شکست

جان من قربان عیدی باد کو خوم ربخت / من فدای قرة العینی که صد جانش فداست

دیده خوابی بخت من کامد بلای بر سرش / از چه از بالای او وان خواب خوالی بود براست

گشت عشقش سالکان را پای در بت باد نه / وان شنیده از اغبار خاک پایش توتیاست

کعبه خلقت روی دوش حلقه آن کعبه زلف / خال او سنگ سیاه و چشمه زمزم نماست

هر کجا سلطان حسنش کرد یا عبدی ندا / نعره لبیک لبیک از زمین و خورشید خاست

حج صدیقان همه عمره طواف کوی اوست / هر کرامات این مقام صدق دایم در صفات

راه عشقش راه فردوست وصلش را منع منت / خوش دوای دل که از جانان او دراست

تا کنم گیری بجرم بی خطا زیرا گرفت / منت بر صید حرم کز ناکه بسیکر خطاست

پنج سودای عشقت را چون درخت باده / از غم چشم و سوای جان و دل نشو و نماست

در صباح عید رندان از صبوحی صحبت / ساقی رندان کجایی ساغر صهبا کجاست

خانه خمار خوان بیت الحرام عاشقان / شو مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست

دیده دل چاه زنخدانش رسید خاک لب / بر لب آن چاه بام جان و دل را ماجراست

[illegible]

خانقاه همتش را گر ز زرکی و صلاح | جسته قطب آسمانش در زوایا از زوایاست

ای که عالی محمل جاه ترا در قافله | بهر کب زاد خورشید طبق گردانست

سدره قدر تو چون لطفت مدار منتها | دولت بی نهایت را سنوز این ابتداست

آشیان سدره یعنی باغ طاوسان قدس | از کبوتر خانهای کعبه قدر شماست

عقل پیر و بخت برنا علی خود ساختند | حضرت عالیت کان پیر و جوان ز ملتجاست

آنچنان کار ممالک راست کردی کز عراق | تا حجاز آوازه‌ات آورده با ساز و نواست

چون خلیل الله اساس کعبه دارالتقوی | کرده ملک سلطنت را در جهان ثابت بناست

دشمن این خانه از اقاصد آن خانه دان | کش خلیل الله چند رشع خداوندش خداست

از عرب دارد نب رج تو دانگه گو براست | گر چه چرخ آورده پیرو نیش ز پشت آسیاست

مقام خاک بوس کعبه قدرت نباست | با وجود آنکه در قطع منازل تن بکاست

حضرتت را هر که بر در ازنیت صافی نماز | بخت و دولت را بدان صاحب سعادت اقتداست

در بیابان بلا چستر تو از رحمت | کز خلایق گرده دفع تاب خورشید عناست

[illegible]

[illegible]

یاران سبک روح معطل منشینید | امروز که روز طرب و رطل گرانست

ماه رمضان رفت اگر عذر نباشد | خیزید و می آرید که عیدست و خزانست

در غره شوال محرم نبود می | آن رفت که گویند رجب یا رمضانست

عمر از پی سنجی مگذارید و بتلخی | خوش خوش بگذرانید که دنیی گذرانست

نایست فرو رفته دم آواز و سیدیش | کو گوش بره دارد و جوشش گرانست

از دست مغان چنگ از آن روکه زنندیش | دربار که شاه برآورده فغانست

دارای زمین شیخ حسن آنکه بتحقیق

دارای زمین هست و خداوند زمانست

بحریست که در وقت سکون کوه رکاب | ابریست که گاه حرکت برق عنانست

آن منیت قضا گز سخن او بدر آید | هر چیز که او گفت چنین است چنانست

ای شیر شکاری که دل شیر ز بیمت | همچون دل آهوی فلک در خفقانست

جود تو محیطیست که بی غور و کنارست | جاه تو جهانست که بیحد و کرانست

[illegible]

[illegible]

بنفشه سنبل زلفت بخواب دید شبی / علی الصباح پریشان و سرگران برخاست

همه خیال سر زلف یار می بندم / شب دراز بر آنم که سر بسر سوداست

بناز اگر بخرامد درخت قامت تو / ز جای خود برود سرو اگرچه پا برجاست

جهان حسن تو خوش عالمیست زانکه درو / شمال بر طرف آفتاب غالیه ساست

تراست لب سخن اندر دهان نهان گوهر / نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست

بیا بحلقه دیوانگان عشق و ببین / که زان سلاسل مشکین چه فتنه بر پاست

فتادگان سر کوی یار بسیارند / ولیک از سر کویش چو من فتاده کجاست

چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم / که در هوای تو بر رهگذار باد صباست

سران نظر که نه بر روی تست عین خطاست / سران نفس که نه بر یاد تست باد هواست

رخ تو چشمه مهرست و گرد چشمه مهر / دمیده سبزه خطت مثال مهر گیاست

فتاده خال تو بر آفتاب می بینم / مگر که سایه چتر رفیع ظل خداست

خدایگان سلاطین بحر و بر شاد / که آسمان بزرگی و آسمان عطاست

[illegible]

[illegible]

دلت بشسته بر اقطار ابر در ادرار / کف تو رانده در آفاق بحر را اجرات

ز روی رای تو خورشید یافته است فروغ / ز بزم عزم تو ناهید با هزار نواست

بعهد عدل تو اسم خلاف بر بیدست / از این صباست که افتاده لرزه بر اعضاست

بمرده گر رسد مژده عنایت تو / چو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نماست

سرای جاه تو دار البقاست بنیاد / از آنکه ساحت پاکش بری ز گرد فناست

بخاک پای تو کردن خطاست نسبت مشک / بخاک پای تو کان خونبهای مشک خطاست

ز پاس تیغ زمرد لباس خونریزت / علامت یرقان در چمن گیاه رباست

بزیر زین زر اندر تراست یکشب رنگی / که نعل او بکحل تیره آفتاب انداست

هلال نعل و ستاره سنام و گردون سم / جهان نورد و زمان سرعت و زمین سماست

بلند پایه چو همت فراخ رو چون طبع / گران رکاب چو حکم و سبک عنان چو قضاست

شب سعادت ارباب دولت مگر / که روشنی سحر در سواد دیشش پیداست

ز روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودی / که روز روشنش از پیش و تیره شب ز قفاست

[illegible]

[illegible]

سوار گرم رو آفتاب پنداری / کشید تیغ زرا ز بهر مردم داناست

جهان اگرچه سراپای رنگ و بوست همه / ولی نه رنگ مروت درو نه بوی وفاست

تو خود ز رسم سپهر و ستاره از پی رسم (طریق) / نه در سپهر مروت نه در ستاره حیات

نه آخر از ستم طبع و سر پی مهرست / نه آخر از سبب چرخ گردش رفعات

کرم ارادت و بی اختیار رفت دو ماه / کمینه بنده شاه از رکاب شاه جداست

تنم بکاست ازین غم چو شمع و هست عجب / که سینه همدم سوزست و دیده جفت بکاست

ز خدمت ار چه جدا بوده‌ام ولیک مرا / همیشه در عقب شاه لشکری ز دعاست

قوافل دعوات از زبان من هر وقت / رفیق کوکبه صبح و کاروان مساست

منم که نیست مراد رنجات هیچ سخن / تویی که در سخن من ترا اثر نجات

منم که زیر نگین منت ملک سخن / کسی که در سخن امروز خاتم شعراست

ز روی آینه زر نگار روشن روز / همیشه تا نفس پاک صبح زنگ زداست

ز گرد خاطر و زنگ کدورت ایمن باد / درون پاک تو کآیینه خدای نماست

[illegible]

ای که با عرصه ملک تو جهان یکسر موست / وی که با پرتو روی تو قمر کم ز سهاست

نعل شبرنگ تو میوسند عروسان بهشت / گرد خنگت تتق پرده نشینان سماست

کلک را با صفت فکر تو مانند زبان / بر قرا بار روش عزم تو خار اندر پاست

گاه در حل دقایق نظرت موی شکاف / گاه در کشف حقایق قلمت چهره گشاست

هر کرا یکسر مو کین تو در دل بنشست / یک بیک موی ز اندام تنش بر جاست

چنگ را موی کشان برد و پس دو نشانه / عفت عدل تو تا دید که پر رسواست

دم بدم آینه را روی سیه باد چو مو / در زمان تو بنا محرم اگر روی نماست

بچکد از بن هر موی دو صد قطره عرق / ابر را گر ز بحر کف دست تو حیاست

ید بیضای کلیمت ز اگر آتش / بر تن خصم تو هر مویی کی اژدرهاست

همچو موی سر قرابه که می‌پالاید / از ز جا بجهد مژه دشمن تو خون پالاست

چرخ نه تو سر او سیدن نیاید واید / پشت چون موی سر نیش از روی دوتاست

دست بر بسته چو عود دست مخالف ز آتش / گر زند یکسر مو پای برون از ره راست

[illegible]

این سخن راست چو بر لفظ مبارک بگذشت | مژده چون موی بر گوشه رسید از چپ و راست

آسمان گفت که یارد که کند موی کم | از سر یکشش فلک افتاده چو مو اندر کاست

تیز شد استره و باز فرو رفت بخود | گفت با خویش که موی ز سرش نتوان خواست

باز برخاست گران موی تراشی که کند | اول از بنده که شاه اجازت بخواست

موی در تاب شد و استره در خود پیچید | گر نه جان نتوانست بگیرم برخاست

باش خوش شاد که سر کز نشود موی کم | سر گرانبار سرا و سایه اقبال شماست

الحمد لله که گر موی برفت از سر او | تا قیامت بسلامت سر او افسر رجاست

تا نشینند نجاران سیاه فرعون | مویهای سیه و آفت ایشان مویهاست

از نهیب غضبت باد چو مار ضحاک | هر سر موی که اعدای ترا از اعضاست

در مدح شاه دندییب طیب الله ثراه

زلف شبرنگش که با دو صبح سرگردان اوست | گوی حسن و دلبری امروز در چوگان اوست

چشم کافر کیش او پیوسته میدارد زه | در کمین جان کانی را که دل قربان اوست

چیست جنت تازند با روضه رضوان لاف | خار و خاشاک کش مقابل با گل و ریحان اوست

کیست گردون تا که او را پایه قدرت رسید | گرد خاک آستانت سرمه اعیان اوست

هست ملک سلطنت را آن شرف ملک حسن | کز غلو دین ترا از قیصر و خاقان اوست

داد ارباب جهان را داد عدلت لاجرم | آب در زنجیر باد و باد در زندان اوست

هر که درماند بر رنج فاقه و درد نیاز | نوش دارو عطایت شربت درمان اوست

من بوصفت کی رسم جایی که با کل کمال | در بیابان تصور عقل سرگردان اوست

مهد عالی چون جناب اهل بیت عصمت است | در جهان امروز سلطان ثانی احسان اوست

تا بود بر بام هفتم ملک کیوان پاسبان | آنچنان کاندر نخستین پایه دربان اوست

طاق بالا پوش هفتم چرخ اطلس پوش باد | سقف ایوانت که کمتر سند وش کیوان اوست

روز مولودت مبارک باد عالم را از آنکه | روز ایجاد و نظام عالم از ارکان اوست

در مدح خواجه محمد ذکریا

تا ز مشک ختنت دایره بر نسترنست | سبزه خط تو آرایش برگ چمنست

ناصر شرع نبی نایب ملک کرم است / وارث علم علی صاحب خلق حسنت

آنکه بر مسند ایوان سخا پا داشت / وانکه در عرصهٔ میدان سخن تهمتنت

آنکه اندر نظرش صورت دنیا و فلک / راست چون سوزنی در پس چرخ کهنت

ای که بر خاک درت مهر فلک را حسد است / وی که در درج دلت روح ملک را سخنت

خرد از سحر حلال سخنت مدهوش است / دل و جان بر خط و خال و قلم نقش تنت

در سخای که ضمیر رقمت در نظم است / در زمانی که زبان سخت در سخنت

تیغ هر چند که آهن دل و پولاد گر است / شمع آنکه زبان آور و آتش دهنت

تیغ را دست هنر مانده بزیر کمر است / شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگنت

لطف آن ذهنیت که در رشته عقل / مایه سود و جهانش همه در ثمنت

بصفت رای تو نور است و فلک چون حشمت / مثل عدل تو جانست و جهان چو تنت

چهرهٔ عدل تو فارغ ز غبار ستم است / عرصهٔ ملک تو ایمن ز سپاه فتنت

روبه از تقویت شوکت تو شیر دل است / پشه از تربیت همت تو پیل تنت

در مدح شیخ اویس

در دو دیده دل و جان پیدا است نشود / پیدا نشود از چه زار و که سارق است

جان ز سوای عزم درت چون کند / بیچاره باز مانده بچندین علایقت

ما را گدای در تو با دست نیست / خود منصبی چنین گدای چه لایقت

لعل ترا ستاره نهانست در عقیق / روی ترا نشسته دهان از شقایقت

خالت لبیز دو ز نظر چون ذباب عین / وان عنبرین ذباب بشکر ملاصقت

از سنبلت بدامن گل عطر میبرد / با دو صبا که نافه گشای حدایقت

از ملک حسنت ار چه دهان هیچ ذره است / دایم بوصف حسن تو آن ذره ناطقت

عشقت بجان سپردم و دایم از آن جهت / تشویش میبرم که ز من جان مفارقت

در وصف آن دهن نخم میرود دمی / دشوار میرود که ز رشس مضایقت

زلفت هزار دل چو دل پاره پاره ام / کرده معلق از سر مشکین معالق است

چون باد خاک بر سر آن بی بصر که او / گوید که ماه عارضت از ماه و افقت

فی عهده گردها که ندارم روا اگر / جوری که از تو بر دل مسکین عاشقت

[illegible]

اعمال تیغ راست رسم تو عاملت / ابواب غیب را دم کلک تو فاتحت

تو ظل خالقی و چو خورشید تا ابد / گسترده ظل مرحمت بر خلایقت

از علت نفاق عدویت مریض شد / تیغت مفردی که دوای منافقت

کلک تو ملک بر کتب علاج کرد / بیمار را اگر که طبیبی چه حاذقت

تیغت کشید دست ز پولاد گرد ملک / حصنی چنان که بسته طریق طوارقت

ایوان کبریای ترا است منحنی / کین سقف قصر هشت سرایش مرافقت

با باز در زمان تو تیهو مصاحبت / با شیر در زمان تو آهو معانقت

شاهان باستان در تت سر نهاده اند / کان آستان ملوک جهان را امارت

در عرصهٔ زمانه بغیر از تو شاه نیست / غیر از تو هر که هست ز جمع چاکرت

از گرد لشکر تو هوا پر غبار شد / و ز نعل مرکب تو زمین پر بوارقت

بر هر دری که رخ تو بزد گشاده گشت / فتح دری که قفل گشای مغالقت

نالد بعهد شاه ز دست چنار مرغ / زان دست ماش گشته جدا از مرافقت

[illegible]

[illegible]

ای کرده زلف خال تو بر لاله زار جای / ای برده حسن روی تو از نوبهار دست

لغزد خرد ز لعل تو چون در شراب پای / لرزد دلم ز چشم تو چون در خمار دست

هر حلقه ز طرهٔ تو با هزار شست / هر گوشه ز دامن تو در هزار دست

موی تو با تو دست سوسن در کنار کرد / با یار خوش بود دشمنی اندر کنار دست

داد تمام خواست نداند چهار ده / حسنت زیاده کرد و بیرش چهار دست

در جان آتشین من آویخت دل / چون نیستش بران دو لب آبدار دست

گویند چاره اش ز زر و سیم و صبر کن / بیچاره را نبود بدین هر سه کار دست

خالی ز حکمتی نبود این اگر کلیم / یاقوت را گذارد و آورد نار دست

صد بار رشتش گفت ای دل که عشق یار / نه کار تست در کش ازین کار و بار دست

گنجت و رنج بر اثرش سخت دار پای / نوش است و نیش در عقبش گوش دار دست

زلفش که شکل حلقه سر شوش عقرب است / ماریست دم بریده مبر سوی مار دست

ای مهر دوست بر مکن از قد دوست دل / ای دست یار در مکش از دست یار دست

[illegible]

[illegible]

کوس فلک بنعل سمندت فزنست | زانسان که سر ز تاج بود و ز سوار دست

در عهد همت تو بامید خسروان | شاید که پیش ابر ندارد حبار دست

در هند اگر نه تابع رایت بود زحل | بربندد پیش فلک یکی زان دیار دست

قاضی چرخ را نبود بی رضای تو | بر مسند قضای فلک پایدار دست

ترک سلاح دار جهانگیر آسمان | کوته کند بحکم تو از گیر و دار دست

قوت ز رایت ار گرفتی بافتی | سلطان یکسواره برین نه حصار دست

ناهید اگر تو نی مناسب کی نهند | در دست پیر چرخ تیر که عقار دست

جز مدحت عطارد اگر گیتی نکند | از رعشه آتش چو ذره شود بیقرار دست

جایی که تیغ سپرت داد نور تیغ | بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست

دنی چو گرد کرد و شکست بهانست | افشاند همت تو بران خاکسار دست

دست خلایق از تو طلب خواست لاجرم | شد همت ترا بدعا حق گذار دست

جویای چشمهٔ خضر ار زانکه یافتی | خاک درت بشستی ازان رشک زار دست

[illegible]

[illegible]

در مدح سلطان اویس انار الله برهانه

قاصدی حال سبا زو سلیمان میبرد | قاصدی ز زوی پیغام سلیمان میبرد

ماجرای قطرهٔ افتاده را لمکان چو آب | کرده ابراز بر دریای عمان میبرد

ذره را از خویش اگرچه قصه باد در هوست | کرده در پیش فلک خورشید درخشان میبرد

قطرهٔ چند آب شور تیره کان در خورد نیست | تشنهٔ شوریده نزد آب حیوان میبرد

ای عجب رنگش کانجا خس یارا ره نیست | میرود ریحانی خار مغیلان میبرد

از هوا داری نسیم ناتوان بر خاستست | قصهٔ موری بدرگاه سلیمان میبرد

باد گردی از زمین آسمان آورد | آب خاشاکی بسوی خاک رضوان میبرد

حزن یعقوبیست در پیراهن اینک صبا | پیش یوسف شرح حال بیت الاحزان میبرد

صورت این قصه دانی چیست یعنی قاصد | رقعه از حال درویشی بسلطان میبرد

باد صبح آمد نسیم زلف جانان میبرد | راستی یکباره کنید زلف او جان میبرد

میفرستم جان بدست باد پیشش گرچه باد | ناتوان افتاده است افتان و خیزان میبرد

[illegible]

رای عالی زاتش بی خواهش سبیلی اگر / التفاتی میکند ملک سلیمان میبرد

بلکه روی مهر ابت گر کرد و نکی میکشد / چاره تسخیر اقلیم خوراسان میبرد

بحر و کان از هیبت خون در چشم و آب اندر جگر / بس که جود دستش دخل بحر و حاصل کان میبرد

خون لعل از کان نمی آید برون چندانکه مهر / نیش زرین در رگ جان بدخشان میبرد

گوییا اصلا ندارد ابر نزد همت حیا / کو بعهد دست خوابش سوی عمان میبرد

در زمانش بره بر دعوی خون مادران / گرگ را بگرفته گردن پیش چوپان میبرد

چون بمیدان میشود بر خنگ سیلانی سوار / گوی خورشید از بر گردون بچوگان میبرد

میکشد پرتاب تیغ از دست وقتی باد [illegible] / روز کین گر حمله بر خورشید تابان میبرد

هر که او در گه سلطان نمی بندد کمر / دور چرخش بسته بر درگاه سلطان میبرد

انکه گردن میکشد روزی ز طوق بندگیش / روزگارش بند در گردن بزندان میبرد

با وجود دولت شاه روز نام و ننگ / ننگ باد آنرا که نام بوستان میبرد

ای جهانگیری که تیغ تیزت از زخم زبان / سرکشان را سر در روز میدان میبرد

بی دردسر نیزه و آمد شد پیکان / آن فتح که مفتاح امان بود برآمد

سلطان فلک با کفن و تیغ زنهار / زیر علم داور خورشید فر آمد

خورشید فلک شیخ اویس آنکه ثریا / در کوکبه همت او بی سپر آمد

خورشید جهانگیر که خاک کف پایش / تاج سر گردون مرصع گهر آمد

آن قلزم زخار که عمان گهر بخشش / با موج کف او ز شمار شمر آمد

تیغ و قلمش ضابطه خوف و رجا گشت / لطف و غضبش واسطه نفع و ضرر آمد

یک روزه عطایش که یک ساله خراج بخشش / محصول تر و خشک همه بحر و بر آمد

هر سر که بجنگ در او گشت مشرف / بیچون ملک از وی ز فلک تاجور آمد

ای شیر شکاری که بصولت چو غزاله / آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد

چون خط نگارین بتان بر رخسار / طغرای تو آرایش دور قمر آمد

ابر سر شمشیر تو هر جا که ببارید / از خاک زمین خنجر بران بسر آمد

[illegible]

شاها تو سپندار که سرمایهٔ این فتح / خیل و حشم و نیزه و تیغ و سپر آمد

تیر نفس سوخته دان که سحرگه / بر جوشن نه توی فلک کارگر آمد

زان روی که دارم دم مشکین سخن / چون نافه نصیبم همه خون جگر آمد

باشد هنر و مشک قدر همه لیکن / کم قدری من بنده بقدر هنر آمد

قسمت چو بتقدیر قضا رفت رضا ده / سلمان چه توان کرد نصیب اینقدر آمد

تا هست محل دو یک و غم و شادی / این خانهٔ ششسو که ز اول دو در آمد

چون رکن حرم قبلهٔ شاهان جهان باد / درگاه تو کز جاه جهانی دگر آمد

وله ایضا در مدح [illegible]

مژده ای ارباب دل کارام جانها میرسد / دل که از جا رفته بود اکنون بجا وا میرسد

جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید / تا نه پنداری که جان ما تنها میرسد

باد گرد راه او می آورد و ز گرد راه / میرسد جانها برآورده سر جا میرسد

ذره سان گر پیش آرم در هوا نتوان گرفت / خرده برش کافتاب عالم آرا میرسد

[illegible]

[illegible]

قاصد فرمانش از کشور بکشور میرود / مژده احسانش از اقصا باقصا میرسد

تا ملایک بر فلک منشور حکمش خوانده اند / زاختران مردم ندا سمعا و طاعه میرسد

دولتش دید اول گردون کف سنا پیرم کنون / کار ملک اکنون بدین سلطان برنا میرسد

قصهٔ جودش فرو میریزد از نوبهار / پیش هر کس کو بکوه و در بصحرا میرسد

زهرهٔ خارا چو دریا آب میگردد اگر / بانگ کوس او بگوش کوه خارا میرسد

دست فیاضش قلم بر جا اخضر میکشد / فقر قدرش بر فراز سقف خضرا میرسد

ای که در عهد تو صیت فتنه از جمع عدم / همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا میرسد

در پی بدخواهت اثنا دست مرگ سوم / همره تیر تو پی پایدامی میرسد

نامه در شرح ثنایت می برد سودای خام / هر چه بر سر میرسد او را از سودا میرسد

آنکه پا از مرتبه بر فرق فرقد مینهد / نیز بدین سر چون بدین درگاه اعلا میرسد

سیل میخیزد ز صحرا کوه کوه اما ز شبنم / آب میگردد سراپا چون بدریا میرسد

در صباح دولت شاها صبوح عیش را / خواه جام می که دور عشرت افزا میرسد

وله ایضا در [illegible]

[illegible]

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را ... مردم هزار بوسه صبا بر دهان دهد

زانسان که عکس ماه دهد حسن روی گل ... رویت بعکس حسن به آسمان دهد

گلگونه از جمال تو خواهد بهار ... باد صبا چو عرض گل و گلستان دهد

در رسته جمال تو سرو دل که عاشقست ... جانی بیک نظر دهد و رایگان دهد

تا چند در هوای جمالت بآب چشم ... بر چهره لاله کارم و ارغوان دهد

صفرای چهره را چو علاجی کنم سؤال ... از دیده در جواب مرا ناردان دهد

ماند به پسته تو دهن طفل غنچه را ... گردایه صبا شکرینش لبان دهد

دندان غنچه و مهر با سیدای دل زترا ... روزی لب نگار نگاهی زبان دهد

دانی که خال در چه سیمین او چراست ... کان سیم اگر دهد بتو شب درمیان دهد

دادم دل ضعیف بدست ستمگری ... کس چون چنین دلی بچنان دلستان دهد

خود دل کرا دهد که دهد دل بپیش او ... باری چو دل دهد بمه مهربان دهد

چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد ... کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد

بر آستان حضرت اقبال را چو سر ... مقبل کسی که بوسه بر آن آستان دهد

صد بار کرد بالش خورشید سر نهد ... تا شاه زیر دست خود اورا مکان دهد

از همت تو شرم ندارد سپهر دون ... کو صبح تا بشام جهان زاد و نان دهد

گشتست پای باز شرف دست تو ... بر پای خویش بوسه بپای ارکان دهد

چرخ است مظلومی که بکسان خاک را ... از تاب آفتاب حوادث امان دهد

مشکل رسد بخاک درت چشمه حیات ... ور خود بدین امید همه عمر جان دهد

خصمت که گشت تشنه بخون خود اوست ... آتش و مه زمانه بنوک سنان دهد

خصم زمانه باد خدا اگر از این ... حصنم ترا زمانه زمانی امان دهد

روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه ... بر جیس را ز شعر سیه طیلسان دهد

بهر سروران که مسیحا ز عیسیا ... عارض چو عرض جوشن و برگستوان دهد

پای مبارک تو کند زور روزگار ... دست مبارکت همه تاج و عنان دهد

رحمت میان پشت نهد بهرام و ... یک خوان که شرح رنگ منقوش آن دهد

و له ایضاً طیب الله ثراه

جانم خیالی از نظر دوست وام کرد / دل پیش تیر غمزه برسم نشان نهاد
هر کج که کرد سنبل او شانه مو بمو / او ردو جع در طرف ارغوان نهاد
خط را بروی کار در آورد عاقبت / سر رشتهٔ زلف را بمکی بر کران نهاد
رویش نشان غالیه دارد مگر که او / بر خاک پای پادشه کامران نهاد

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

از کیسهٔ فواضل انعام عام اوست / هر کو سر نفیس که کان در دکان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت / چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد
در عهد او بغیر ترازوی بار کش / ایام هر که بود که بار گران نهاد
تا دید کهکشان بطریق رش فلک / بس جشنها که بر طرف کهکشان نهاد
نصرت که مرغ بیضهٔ فولاد تیغ اوست / بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
چون بند آهنین حسامش شنیده بد / چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد

هر حرب را که مرکب تو یک دو پی سپرد / صد ساله بهر قوت سما استخوان نهاد
بنمود خنجر تو در آن عرصه شیخوان / بس کاسهای سر که بر آن سفره خوان
قدرت مکان و پایه خود چون قیاس کرد / دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد
پی دست و مسند تو فرازل نهاده بود / اوضاع تخت بخت تو بستی بر آن نهاد
در خاوران بسیط گردون زر آورند / جز رایتان خراج که بر خاوران نهاد
شاها من آن کسم که خرد در سخن مرا / بر شیر صف فصاحت و بر بیان نهاد
بس در آبدار که طبعم بدولتت / در آستین و دامن آخر زمان
بس شعر آبدار که فکر من از بیان / در مجلس مجامع گرو بیان نهاد
آن نظمها بمدح تو کردم که آسمان / سر رشته در مقابله یک جهان نهاد
باد و رود دولت تو که با دور آسمان / هر وضع را که گفت چنین به چنان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است / جز وضع من که بهتر ازین میتوان
ایطا درین قصیده خطا دست و این طریق / رسمیست بس قدیم نگوید فلان نهاد

کوه خارا پوش کز یاقوت می بندد کمر | باز در سر حله از پرنیان می آورد

حلهای سبز پوشانیده رضوان سرو را | راست گویی از بهشت جاودان مے

در جهان هر جا که آزادیست چون سرو سهی | منزل اکنون بر لب آب روان مے

و چه خوش می آیدم در وقت رقصیدن که سرو | دستها در گردن ارغوان می آورد

هر صباحی گل بروی تازه از هر گونه برگ | سفره پر کرده بهر دوستان مے آورد

تا بسوزد لاله زیر دامن مجمر اخگر | مجمر از آتش عنبر دخان مے آورد

یا رب آن تخت زران از شجر برگ گل | یا ملک آیات لطف از آسمان مے آورد

زعفران وا وند در می غنچه کشک را | غالب این خنده گل زعفران می آورد

لاله تا در بزم گل شمع معنبر بر فروخت | هر شمعش نرگس از زر شمعدان می آورد

قرص گرم و تره با هم بر سر خوان فلک | ابر تا دیدست آب اندر دهان مے آورد

سوسن آزاده در هر مجلس جمع گر رفت | ذکر آزادی سلطان بر زبان می آورد

آن خداوندی که چون از عدل سرافراخت | ذکر نوشیروان نوش روان می آورد

والی تبریز را گر خط اشرف میرسد | باج بر گردن ز آذربایجان مے آورد

خطه شیراز چون بغداد دیگر دود و دم | گر خیال تیغ تیزت در گمان می آورد

چشم بر راه‌اند اهل اصفهان تا باد کی | سرمه از راه تا به اهل اصفهان مے آورد

در نوای مدحت مرغان شاخ سدره را | بلبل طبعم فرو از آشیان می آورد

تا ز دریا ابر خسرو خیل بهار | گنج باد آورد ابر درفشان می آورد

بزم عیش و عشرتت پاینده باد تا ... | رایگان ایام گنج شایگان می آورد

وله بدحه انار الله برهانه

بختم از بادیه در کعبه علیا آورد | بازم اقبال بدین حضرت اعلا آورد

منم آن قطره که انداخت سحابم بر خاک | باز بر داشته از خاک و به دریا آورد

در محاق ار چه مه طالع من بود نحوس | آفتابش نظری کرد و به دریا آورد

جذبه صحبت خورشید چو شبنم ما را | سوی مقصد دگر از مهبط ادنی آورد

چون سکندر ظلم رو بتاریکی و باز | لب آب حیاتم خضر تنها آورد

بود غنچه گل وجهی آن وجه ربن | بلبل از غنچه بتشنیع و تقاضا آورد
دامن پیرهن یوسف گلرا بدرید | باد گفتی که بر و عشق زلیخا آورد
تاف هنگام ز سر شاخ ز سر شاخ تکر | شاخ ثور است که بر زهره ثریا آورد
نقش بند چمن آرای طبیعت گویی | نقش خضرا به رخ صفحه غبرا آورد
کرد ساقی چمن بلبل عاشق را مست | زین می لعل که در ساغر صهبا آورد
گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران | دید در ساغر زرین می حمرا آورد
میشود باز دل از آرزوی طلعت شاه | غنچه در دل نگران فکر تماشا
پادشاهی که کمال شرف پادشهیش | نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفات فلک
ملک را در کنف چتر فلک سا آورد

آنکه در دعوی عدلش چو خرد برهان خواست | آیت معدلت ملکت آرا آورد
تیغ او کشت ذراعت و بسکن در قلب | آتشی گشت و زبان تا به ثریا

رفته بودم ز جهان از سر کوی عدمم | دولت بازم به آرزوی توانا آورد
بعد سی سال سفر باز ز بغداد مرا | به عراق آرزوی مولد و منشا آورد
در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم | شرم دارم به زبان بعضی از آنها
گریه بیوه زن و اشک یتیمان عراق | ای بسا آب که در دیده خارا آورد
یارب نیم شب و آه سحرگاه ضعیف | ای بسا رخنه که در گنبد اعلا آورد
کیمیای نظر لطف بر آن خاک انداز | که خدایت به جهان از پی احیا آورد
تا در اطراف جهان زمره مردم خواهند | به زبان ذکر جهانداری کسری آورد
ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد | که جهان باز نخواهد چو تو کسری آورد

وله یمدحه طیب الله ثراه

صبح جمال ترا چو در نظر آرد | طلعت خورشید را بخنده درآرد
پیکر طاووس حسن بال گشاید | طوطی خطت چو پر سبز برآرد
نرگس اگر برکند بچشم خوشت چشم | باد صبا چشمهاش را بدر آرد

مسرع عزمش بهر طرف که خرامد | مژدهٔ فتح و بشارت ظفر آرد
گر فکند سایه بر وجود چو نرگس | مادر ایام بچه تاجور آرد
شمه‌ایست از شمایم دم خلقش | آنچه نسیم بهار در سحر آرد
گرگ کهن در حدود مملکت او | بره و بزغاله را به آبخور آرد
شاخ خلافت همیشه بار و ثمر دارد | باغ وفاقت همه سهی شجر آرد
نجم و شجر گر نه در رضای تو باشند | نجم بود در شکوفه کان شجر آرد
طلعت اگر مایهٔ بنامیه بخشد | شاخ برون زمره زمرد زبر آرد
باشکر افشانی دم قلمت نی | شرم ندارد که در میان شکر آرد
سکهٔ خور تا که در رست بنامت | صبح زدم صباح قرص خور آرد
در هوس سکهٔ زخاک زر و سیم | نرگس صاحب نظر بچشم و سر آرد
صبح حسام تو هر کجا که اثر کرد | موکب فتحش زمانه را اثر آرد
از زنوی خدمت بر در توس تاج | از سر شاهان و در میان کمر آرد

افسر شوکت کلاه چو به بیند نرگس | از کله داری خود که رو پشیمان باشد
جامهٔ سرو از استبرق و سندس بافند | کمر گوز فیروزه و مرجان باشد
غنچه‌ها باد چو آید بتقاضا اگرش | در میان زر سنبو و دست و گریبان باشد
آب در رود نواهای تر و تازه زند | مرغ بر عود سحر ساخته الحان باشد
طفل سوسن که بشیر ست زبان بگشوده | همنفس با پسر دختر عمران باشد
میکند باد صبا طفل چمن را در خواب | ورنه مهد بجز و جنبش بهر چه جنبان باشد
فرخا لاله طفل و سمن نو رسته | که طبالا بیشان خاسته ریحان باشد
باغ عطر آورد و مرغ غزل خواند | لاله رویان چمن را چو پری خوان باشد
ساقی بزم پری جام پری وار دهد | چون پری دار کف آورده ملک زان باشد
از پی جام پری دار بیاور ساقی | شیشه را که دران شیشه همه جان باشد
گاه بر دایرهٔ گل نقطهٔ ژاله فتد | گاه از آن نقطه منقط خط ریحان باشد
ژاله بند ست که غنچه و گرفت چرا | در مرقع زر خود ساخته پنهان باشد

ناشر عدل علی شیخ اویس آنکه بصدق
داعی مادح او بوذر و سلمان باشد

پادشاهی که مصنف گردش را شب و روز — تر و خشک یم و کان ماحضر خوان باشد
ظل حقست و گر از آنچه نتابد مه و خور — ور نتابد درین سایه چه نقصان باشد
یم مخوان غیر بمیش که یم آنست یقین — کان مگفتش وان بتحقیق بدان کان باشد
ای که گر عقل قیاس از پی تحقیق کند — قطری از مملکت ملک سلیمان باشد
آن کریمی تو که در دیدهٔ انسانیت — صورت ذات تو باشد اگر انسان باشد
بانی کلک تو سودای تشبه دارد — ابر نیسان ز پی آن گهرافشان باشد
بی حیاییست که آب رخ خود می‌ریزد — برق بر ابر از ین واسطه خندان باشد
خاک پایش نه متاعیست که هر خرده — بهانهٔ خرد ارزان بود ارزان باشد
بازرگه توشش فلک و طاق سپهر — آن یکی طاقچه این شمسه ایوان باشد
کرده سر در سر رخ تو بد اندیشت از آن — رخ بر جان بد اندیش تو لرزان باشد

ماه در روز مبارک همه تا در شب عید — ماه نو ماهچه رایت ایمان باشد

در مدح شیخ حسن طیب الله ثراه

صبا چو پرده ز روی نهار بگشاید — عروس گل تتق از صد هزار بگشاید
چو چشم یار نماید بعینه نرگس — که بامداد ز خواب خمار بگشاید
تو دل نمودی که غنچه با صبا بگذر — که تر ز مشک به بند کنار بگشاید
بنفشه در شکن پیچ راست می‌ماند — بحلقه‌ای که سر زلف یار بگشاید
تو باش تا گره غنچه راز و من گل — هوا بناخن سرتیز خار بگشاید
رگ جهندهٔ باران هوا نشتر برق — دمادم از تن ابر بهار بگشاید
صبا که قافله سالار چمن و تاتارست — بحلقهای گل و لاله بار رنگ بگشاید
هوا بیکقیاس از چمن طرهٔ سنبل — هزار نافهٔ مشک تتار بگشاید
چنار دست تطاول برآرد و قمری — زبان بشکوه ز دست چنار بگشاید
نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی — چو شاهدیست که دست از نگار

ایا شهی که نسیم عنایت تو لطف
سراب چشمه خضر از سرشت بگشاید

سموم قهر تو آتش تاب در بند د
بدست کین کمر کوهسار بگشاید

چو تیغ رزم شکوه تو در میان بند د
نسیم لطف تو کوثر ز نار بگشاید

چو کلک فکر ضمیر تو در میان آرد
بنوک آن گره روزگار بگشاید

سزد که عقد ثریا فلک ز گردن خویش
بر آستان تو بهر نثار بگشاید

دو دست بسته عدو را بپای او آرد
که کار بسته او هم ز دار بگشاید

ز اژدهای درفش تو در دلش کربست
که آن گره سر دندان مار بگشاید

چو راوی کلام بحضرت تو زبان
بنقل این سخن آبدار بگشاید

جهان ز گردن خود عقدهای نظم نظیر
ز شرم این گهر شاهوار بگشاید

ز چرخ اگر چه فرو بستگیست در کارم
همین بخت خداوندگار بگشاید

بنزد تو چه محل بستگی کار مرا
بیک نظر گره زین هزار بگشاید

همیشه تا بهاران نقاب غنچه صبا
ز عارض گل نازک عذار بگشاید

راستی باید پشت بخلق خوش شاه
کل بشرطی و قراری که وفایی دارد

اگه خورشید فلک بر فلک همت او
با وجود عظمت قدر سهایی

وانکه با سنت و آوازه او در عالم
صیت شاهان جهان حکم صدایی

میکند دعوی شاهی و گواهش عدلست
راستی دعوی او و عدل گوایی دارد

ای کریمی که همه وقت ز خوان کرمت
معده آز شکم خوار ملایی دارد

صبح را تربیت رای تو زر و رد بهر
صبح از منت که پیوسته صفایی

کوه را از حلقه گوشان غلامان تو شد
سبب انست که زری و بهایی

پیش دست تو عرق میکند از شرم سحاب
آفرین باد بر انکس که حیایی

چون محیط کرمت موج زند در بارا
نتوان گفت که فیضی و عطایی

پیش قدر تو فلک چیست که قدرت چو فلک
زده بر هر طرفی پرده سرایی

بر سر آن بوم که شهباز تو روزی بگذشت
مرغ آتیش کنون بین همایی

زیر زین اشهب تازی نژاد تو دیده جهان
گفت جمشید بزین باد صبایی دارد

دیدار او بخواب خیالست دیده را | کارست آنکه دیده بیدار میکند
در بت با دلم دهن تنگ او بهیچ | او اینچنین مضایقه بسیار میکند
افتاد دل ز کار بیچاره که یار | هر جا عنیت بر دل من بار میکند
مرغ شکسته بال دل من که روز و شب | پرواز در هوای رخ یار میکند
تشویش زان دو زلف دلاویز میبرد | اندیشه زان دو ترک کماندار میکند
سنت و بیخبر کراز دو رعدل شاه | چشم سیه دلت که دل آزار میکند

دارای عهد شیخ حسن آنکه خدمتش
چرخ دو تا بچار و ناچار میکند

شاهی که در ممالک اعادی بروز رزم | احیای رسم حیدر کرار میکند
روشن شد این که از غضب او ست کافتاب | خوناب لعل در دل احجار میکند
پوشیده نیست کز کرم او ست کاسمان | دیبای سبز در اشجار میکند
ای خسروی که کوکبه رای روشنت | رایات آفتاب نگونسار میکند

و له ایضا ... [red heading]

باآنکه کار خاطرم افکار درهم است | دایم زمانه خاطرم افکار
در خاک تیره تیر ز شستم نشسته است | زان چرخ با سران همه پیکار
وای ز بندگان وزیری که کلک او | ضبط سپهر هفت و نه و چار میکند
آن خواجه که آصف اگر زنده میشود | در خدمتش ببندگی اقرار میکند
وار و شکایتی نه شکایت حکایتی | از غایت صفای دل اظهار میکند
قرب دو سال رفت که در خدمتش بری | احوال خویش گفته و تکرار میکند
وز بهر آنکه عرض کند در جناب شاه | تضمین نمی‌نماید و تکرار میکند
پیرار بود وعده تدبیر و چون نکرد | امید داشتم که بیکبار میکند
زامسال نیز قرب سه نه رفت و بندگیش | با من همان حکایت پیرار
در حسب حال تذکره نظم کرده‌ام | نظمی که کسر لولوی شهوار میکند
کاری ز پیش میرود از لطف شاملش | این نظم را بپیش تو در کار میکند
تا هر بهار خانه نقاش روزگار | بر خار نقش صورت فرخار میکند

[illegible]

دارای حسن نام حسینی نسب و اصل — کو کار عراق از پی احسان نو کرد

سلطان زمان شیخ حسن آنکه زمانه — تیغ قلمش را سبب خوف و رجا کرد

جمشید فلک قدر که خورشید جهانتاب — از رای کرم گستر او کسب ضیا کرد

کاهی فلکش داور خورشید نگین خواند — کاهی لقبش خسرو خورشید لوا کرد

از نور دلش صبح دل افروز ضیا یافت — وز فیض کفش ابر گهربخش حیا کرد

ای شاه عدو کاه که انصاف تو باز — دفع ستم حادثه کاه ربا کرد

رحمت بستان حامل آن مشعل خطیر است — کاعجاز کف موسی عمران عصا کرد

قوت به بیان حجت آن فضل شریعت — کاثار دم عیسی مریم بدعا کرد

امید پناهیده بزم تو و رای — میخواست و رامشگر پرده سرا کرد

بسیار بگردید فلک گرد حصارت — تا قدر تو اش منقل پرده سرا کرد

تیغ تو که سدیست ز پولاد کشیده — منع ضرر فتنهٔ یاجوج بلا کرد

[illegible]

تا هر بد و نیکی که درین مرکز خاکی — دور گذران کرد بتقدیر خدا کرد

دور گذران بر حسب رای تو بادا — دور گذران کی گذر از رای شما کرد

وله

سحرگهی که چمن شمع لاله در گیرد — سمن بعزم صبوحی پیاله بر گیرد

جهان پیر چو نرگس جوان و تازه شود — هوای جام و نشاط قدح ز سر گیرد

چو مرغ عیسی اگر لعبتی ز گل سازد — ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد

مشابه گل رزد فلک شود گل سرخ — نخست تیغ برآرد دگر سپر گیرد

نمونه ایست ز حراق آتش و کبریت — چراغ لاله که هر شب زباد در گیرد

بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل — همه لطایف اوراق گل ز بر گیرد

اگر نسیم سحر بر سمن گذار کند — ز رشک مشک چه خونها که در جگر گیرد

مسافر عجبیست این گل رسیده که او — چو برگ سبزه بگیرد ره سفر گیرد

زکی نسیم که در آستین غنچه گره — دم شمال چو مریم بروح برگیرد

[illegible]

[illegible]

ز خاک پای تو گر حور ذره‌ای یابد — بخاک پات که در دامن ابد گیرد
شرار آتش هیبت اگر بکوه رسد — ز خاصیت همه اجزای او شرر گیرد
زبان نطق تو با خامه گر سخن راند — چو نیشکر همه اجزای نی شکر گیرد
بهار جاه ز خلق تو رنگ و بو یابد — نهال عدل ز بذل تو بار و بر گیرد
زمانه اطلس گلریز سبز گردون را — ز گرد کحلی خیل تو آستر گیرد
اگر ز نعل سمند تو افسری یابد — سر سپهر ترک کلاه خور گیرد
اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن را — بنفشه وار زبان از قفا بدر گیرد
مرا زمانه فضیلت نهد بر اهل زمین — وگر همین قلم خشک شور تر گیرد
همیشه تا که خرد این سرای ششدر را — ز بهر آمد و شد خانه دو در گیرد

در مدح شیخ اویس طیب الله ثراه

وصف ماه آن چو شکری را منور میکند — آفتاب از مطلع آن شعر سر میکند
لعل را لعل لب روحش همی سازد گران — قند را لذت شکر ریزش شکر میکند

[illegible]

[illegible]

گر حوالت میکند با قلعه هفتم فلک — ماه رایت را بیک ماهش مسخر میکند
ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت — تکیه گه زین بالش شش در مدور میکند
آفرین بر فرق تیغت کو بیکدم خصم را — فرق پیدا در میان ترک و مغفر میکند
در هران محضر که پشت می نوشتند آفتاب — سعد اکبر نام خود العبد الاصغر میکند
دیده فتح و ظفر را میل در میل آسمان — از غبار شاه راه کحل اغبر میکند
بوی اخلاقت صبا اقصا با قصا می برد — صیت احسانت خبر کشور بکشور میکند
عود و شکر زاده اند از لطف طینت لاجرم — روز کار آن مرد و را با هم برادر میکند
شرع را دستیست در عهدت که گر خواهد بحکم — این نه آبا را جدا از چار مادر میکند
پهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرده است — کیسه دریا و کان جود تو لاغر میکند
در چمن رایات و روی تو روشن دیده اند — آن روایتها که راوی از سکندر میکند
میرود با سده قدر تو طوبی را نسب — نامه انساب خود را گر مشجر میکند
آفتاب نور بخشی و ز طریق تربیت — کیمیای التفات خاک را زر میکند

[illegible]

[illegible]

گر نمی باید ز کیهم کس نصیبی و رحمت | زانکه جب و جوی ان ایام کمتر میکند
گرچه دور از حضرتم خرم فکر مدح حضرت | تا چند اری که سلطان فکر دیگر میکند
گفته ام عمری دعای شاه و دور از کار نیست | گر نظر در کار این پیر سخنور میکند
وقت جور زمان و پیری و ضعف بدن | این حالت مرد را یکباره مضطر میکند
قحبهٔ رعنای دنیا بین که با این کهنگی | تا چها در زیر این فیروزه چادر میکند
من دعایت میکنم هر جا که پیشم رها | وین چه میگویم دلت دانم که باور میکند
این سخن را من نمیگویم که هر صد قول | این حکایت شهر من در بحر و در بر میکند
تا چو می آید نکهات حمل مصباح چرخ | باغ و بستان را ز نور خود منور میکند
تاج گلرا گر ز رشک و رسته گرد کاری | شبنمش آویزهای در و گوهر میکند
از کنار نو عروس بوستان بر مداد | باد میخیزد و عالم را معطر میکند
مغفر لعل شقایق کوه بر سر می نهد | جوشن مواج نیلی بحر در بر میکند
باغ عمرت تازه باد تا ز باغ ملک | از نسیم گلشن دولت معطر میکند

[illegible]

ماه در دار ضیف انعامش | گرده روی گرد خوان باشد
ای که معراج قصر قدر ترا | پایه سدره نردبان باشد
وی که ساقی بزم جود ترا | بحر زخار جرعه دان باشد
شاهد دولت کشان در پای | دامن آخر الزمان باشد
صورت همت تو بر زده سر | از گریبان آسمان باشد
پیش ملکت اگر قیاس کنند | ملک جم بقعه از آن باشد
زین حسد خاتم سلیمان را | دایم انگشت در دهان باشد
بر سر آید ز بحر با قلت | دست پرورد آن بنان باشد
بر سپهر از وکالت حزمت | هندوی چرخ دیده بان باشد
در جهان از نیابت قدرت | ترک افلاک قهرمان باشد
تیغ را با وجود خامه تو | چون سنان عقده بر لسان باشد
با کمالات کی پی زوال آمد | در صفات تو بیکران باشد

[illegible]

جان شیرین بهر چه باز خرند | بجنابت که رایگان باشد
آنچه از مهر حنک تیز کند | تیغ در عهد تو فسان باشد
کی رکاب ظفر گران گردد | گر نه پای تو در میان باشد
کی قبای بقا دریده شود | گر نه شمشیر تو دران باشد
پادشا هاری چیل سالست | که درین خانه مدح خوان باشد
بیل خوش نواست خو کرده | گشن جناب تو گلستان باشد
طایر پی مبارکست آن به | که درین دولت آشیان باشد
بنده را بر در تو مردن به | زانکه در خلد جاودان باشد
چون کمان خدمت تو خواهم کرد | تا مرا پی بر استخوان باشد
من یقین بر در تو خواهم مرد | خود گرا غیر ازین گمان باشد
رایض طبع مرا نماید ران | همه داغ شماران باشد
جان برین نکته روان باشد | انوری گر درین زمان باشد

از دل یم گرش گرد بیابی خورشید | خون لعل از حسدش در دل معدن جوشید
بسان نیزهٔ او چشم عدو را از کین | بسان خانهٔ او گوش جهان را مالید
آستین رفعت او بر سر افلاک فشاند | قدر او دامن همت زد و عالم در چید
ای که از دولت عدلت بر حفظ شبان | شیر شیران گرسنه بشبان سیر مکید
در زمان تو سران باز که رفت از پی کبک | رشتهٔ گم گردد و زحسرت سر انگشت گزید
جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد بملک | باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید
ابر بر کان زحیای یم دست تو گریست | ساغر دور تو از دور کرم جرعه چشید
آسمان خواست که در موکب عزم تو رسد | در پس پای سپهر آبله شد بسکه دوید
باز چتر تو سر انجا که بپرواز آمد | مرغ روح از قفس قالب بدخواه پرید
در زمان تو کس از دست کسی ناله نکرد | بجز ابریشم و او نیز بناخن نالید
لاجرم محتسب عدل تو برکاو نشاند | زهره را زین سبب و گرد جهان گردانید
چنگ از آوازهٔ عدلت بتکاری بنشست | رخ بناخن بخراشید و بسی بخروشید

باد سیاد اجمر قرده کلرا بچین | آب دریای کل سرو سهی می‌طلبید
کفته بودی که سرانجام روی در عشق | آه و درد که در آغاز بدان انجامید
ولی صبری که ازان عشق توم پوشیدم | نه چنان پاره شد اکنون که توان پوشید
آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان | قلب احباب شکست و صف بدخواه درید
ای کریمی که بدوران سیادت نوزید | در همه روی زمین باد خلافی
بمن از صرصر آفات گذشت آنچه گذشت | دلم از درد زاحداث کشید آنچه کشید
رفته بودم که بیایم بدر تو گرچه مرا | در سرایت بود ولی پای مرادم لنگید
تا که نه دایرهٔ نیلی گردون خواهد | گرد این هفت طبق مرکز خاکی گردید
مرکز دایرهٔ دولت و دین ذات تو باد | که ازان دایرهٔ دولت و دین گشت پدید

در مدح سلطان حسین انار الله برهانه

ماه چتر شاهی از اوج جلال آمد پدید | روز عید پادشاهی را هلال آمد پدید
آفتاب معدلت طالع شد از کوه شکوه | ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد پدید

دم بدم میریزد اندر سینه از شیر باده | شیشهٔ می را ازین مینی سفال آمد
خاوران از دیدن شه شاد شد گفتا مگر | ماه چتر داور فرخنده فال آمد پدید
داور دوران جلال الدین که از صورت گرفت | رایش آن صورت بفضل ذوالجلال
سایهٔ لطف خدا سلطان حسین آن کز ازل | آفتاب دولت او بی زوال آمد پدید
چتر قدرش سایهٔ همت چو بر گردون فکند | شاید خورشید را بر چهره خال آمد
خاتم ملک سلیمان اول افتادش بدست | و انگشت ملک عظیم لایزال آمد پدید
بر لب دریا بخواهش گر آب خود برفت | تا ز فیض خاطرش بحر نوال آمد
شد فلک خم تا ببوسد پای و گفتش خرد | راست کردی کج ترا کی این مجال آمد
روز عرض جوشن جیشش با فلک گفت آسمان | بارک الله چون ترا این احتمال آمد پدید
ای خداوندی که مال و کیسهٔ کان و بحار | با وجود جود دستت پایمال آمد پدید
کوه را در نقض با حلم شد شریعت عیان | برق را در طبع با عزت کلال آمد

[illegible]

در مدح شیخ اویس

با عروس عافیت در شام هجران ملک ... | تا که از تیغ تو آن صبح وصال آمد پدید
ای زمین از فتنه یأجوج ظلم آسوده باش | کین زمان اسکندر گیتی خصال آمد پدید
باد همراه دعای مستمندان در لیال | صبح این ایام دولت زان لیال آمد پدید
گرچه دارد حجتی با ملک الا بالرجال | وه چه تمکین رجال از بس رجال آمد پدید
دولت ملک تو از آه یتیم و پیرزن | شد چنین قایم نه از مال و رجال آمد پدید
باز چترت را ظفر رفعت نظرت را جناح | از همای همت ارباب بال آمد پدید
شاهباز خاطرم را بال و پر بشکسته بود | از نوی امروز بازش پر و بال آمد پدید
شعر شد من بعد غیر از حضرت مدحت حرام | گر چه فکرم را گر از سحر حلال آمد پدید
تا نپندارد کسی کاین در قفس‌های فلک | مثل سلمان طوطی شکر مقال آمد پدید
تا ز مهد غنچه خواهد سر بهاری در چمن | نوعروس گل بصد غنج و دلال آمد پدید
بر جهان ظل نهال دولتت پاینده باد | خاکه برگ عیش گیتی زین نهال آمد پدید
روز و عید و سال و ماهت فرخ و فرخنده باد | کز پی عهد تو روز و ماه و سال آمد پدید

[illegible]

[illegible]

تا سپهر حلقه شکل این قرص جلاجل کرده است | برگ گردیدست در خیل خیالت در بدر
این درمهایی که می گردند گردش این زمان | از بساط مجلست بر چیده است آن شه
گرچه صامت بود و مدفون زیر خاک از بهر کی | حی ناطق شد بنام خسرو از نور الزر
راست میخواهی تراز و سکه‌اش از بهر است | تا چه او در عهد جودت سر فرود آورد زر
روز کین دستی که مردان در مصاف آن رزم | پشت بر جان و جهان کردند روز ...
آن زمان گر گرد میدان سم گردون گشت گور | وان نفس گز بانگ اسبان گوش گیتی گشت کر
صدره خارا ز دست باد پایان گشته خاک | جوشن‌های زخون ماه رویان گشته تر
شهسواران در میان تیر با جولان کمان | چون ز اطراف نیستان روز کین شیران نر
تیغ گاهی تن ربودی گاهی زبان کردی دراز | بردی از زخم زبان گردنکشان را پیش سر
تا رک و ترک کلاه و کله را گیتی فرق | درمیان نگذاشت قطعا زخم شمشیر و تبر
جز سپر نقشی نمی گردید آندم در خیال | جز سنان چیزی نمی گردید آن زمان در دل گذر
همچو تیر از سر طرف هیبت برق سهم و خوف | همچو گرد از سر طرف میخاست باد شور و شر

[illegible]

باور حمت بر دلیرانی که پیش تیغ و تیر
در پیت جانها سپر کردند و تنهایی سپر

آفتاب عالم افروزی که در یکدم چو صبح
لشکری را بیحد انجم کردی از عالم بدر

سنگ حکمت گرنه در دندان شمشیر آمدی
از مخالف در جهان کی داشتی یک جانور

سعی‌ها کردند در باب غزا یاران ولیک
قلعه کفار را آخر علی برکند در

گر گذشتی کو سر ذات شریعت واسطه
میگسست ایام عقد سلک اصل بوالبشر

هم بمیرند آخر این اشرار گر شمشیر شاه
میجهند امروز و میمیرند یکیک چون شرر

وین بنا با شهرتی دارد که در جنگ احد
کس نبود الا احد با احمد پیغامبر

داوش ایزد نصرتی بی یاری خیل و حشم
تا ندارد منت الا از خدای دادگر

منت ایزد را که عالی رایت [illegible]
همچنان سرور شد بی منت خیل و حشر

پیش ازین گر تخت را دور از تو سر بی تاج بود
بر سرش هست این زمان تاج سران تاجور

گرچه از پشت پدر با افسر و تاج آمدی
افسر از بازوی خود داری نه از پشت پدر

پادشاهان گر بتاج و تخت گردند اعتبار
تاج و تخت پادشاهی بخت تو معتبر

وگرنه هرچه گردون شکوفه و گلرا
سپیده بر زده گلگونه کرده رخسار

چراست باون یاقوت لاله پر [illegible]
چراست دامن گل پر زنافه بوی نگار

صباست غالیه سای و نسیم مجمره سوز
شمال چهره گشا و زلال آینه دار

همه جواهر لعلست غنچه را در تنگ
همه بضاعت مشکست لاله را در بار

قبای غنچه در اندام گل همی گنجد
که تنگ دوخته اندش بنوک سوزن خار

چنار دست بر آورد و دولت [illegible]
همیکنند فغان قمریان ز بیم چنار

هزار دایره لعل میکند پیدا
هوا ز نقطه زنگار غنچه پرگار

بمژده جان دهد اکنون نسیم صبح بلطف
چه خوش بود که بدین لطف جان دهد بیمار

بباغ کشان زمین سرزمان گشته ندا
مستجمان هوا فانظروا الی آثار

بیاض دیده نرگس گر تعالی الله
که خیره گشت در و دیده اولو الابصار

اگر کشد قلم نقش بند ازین نقشی
سری زند قلم نقش بند بر دیوار

ز دست می ندهد خار جانب غنچه
که نازکست بهر حال جانب دلدار

جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست … معاش بخشش سهلت خوار باد دشوار

بدیگران چمن چون مقدسان فلک … فراز سدره اشجار بین که در ایجار

دعای شاه جهان میکنند و میگویند … که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار

ستاره موکب خورشید چتر ماه علم … سحاب بخشش گردون شکوه کوه وقار

مغز دولت و دین شاه و شاهزاده او کس

که خسروان بغلامیش کرده اند اقرار

لوامع ظفر از گرد خیل او لامع … چو نور چشم نجوم از سیاهی شب تار

روایح کرم از نشر خلق او فایح … چو طیب نافه مشک از صد و چند تاتار

زلال راست ز احسان لطف او اجرا … سحاب راست ز دیوان جود او ادرار

ز گرد دشمن آتش نهاد او نخوت … که زود میرشود ز دود میشه چون شرار

زهی ماه ز نعل مواکب تو زمین … سواد کرده باطراف آسمان چون غبار

ستاره رایه ز ظل طاعت تو مسیر … سپهر رایه ز قطع دولت تو مدار

چو خاتم تو بهر انگسی که دست یافت لو … همیشه خاتمت کار او بود بسیار

ثنا و مدح تو گفتم مقصد که طهیر … اگر شنیده ای کردی ز گفته استغفار

منم که این قفس علاج انوس جهان … نیافت چو من طوطی شکرگفتار

ز بحر خاطر من میرود بشرق و غرب … پر از جواهر مدحت سفینه اشعار

مرا معانی در بیت و در کلام سپید … نشسته چون زر و یاقوت در دل احجار

عروس طبع مرا جانیست نازک … ز جا غبش نظر تربیت دریغ مدار

ولی ز دست جفای زمانه آنکه نه … درون خاطرم انگار رده انگار

همیشه تا سر هر سال میشوند بدید … ز آسمان بساتین کواکب سیار

درخت بخت تو بادا بغایتی سرسبز … که شاخ دولتش آرد نجوم زاهره بار

ولہ بدحہ انار ابعد بہ یانہ

ترک آهو چشم ای آهوی چشمت شیرگیر … صید آهوی توام صید خود آهو مگیر

چشمت آهو بیت گردان در میان لاله زار … غمزه ات گرده بروی رت از اطراف تیر

ست ماموره‌ات از وضع واز شرف | ست ممنون نوالت از صغیر واز کبیر
گر گشاید تیغ توجز تیغ زبان | در زمان جوز اکمر بند دانقهٔ جان
تیر باری چست کو باشد و بیرت گرچه پست | دایم این سودا مرکب در سر پیر
با تو خصم از پوست گر بیرون نیاید چون پیاز | گردش گردون بگردنش سر فرو کوبد چو
نعره کوس و نوای نی وین دو بزد | خوشترت می‌آید از صوت بم و آواز زیر
زان بنی آدم بکرمنا مشرف شد که کرد | دست صنع از آب رویت خاک آدم را خمیر
مژده اقبال می‌بخشد جهان پیر را | بخت بیدارت که چون عیسیٰ زطفلی شد
عقل بر ثابت بعقل پیر کروست اقتدا | آری آری بر جوانان و جیبشا افراز پیر
یاد دستت میکند باد بهاری پیش ابر | لاجرم وا میشود مردم دل ابر مطیر
خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال | در دم از صلب در آید نطفه زار و نفیر
تا تو تاج و کلاه جمشیدی مشرف کرده | بر نمی آید بگاه از شرم خورشید منیر
هر بکساری چو آتش بر سر چو باره | می نشیند و زبحر می‌کشد بر راه شر

دو هستیت درین عهد نشاید که بود | بجز از حرم خداوند جهان کس شبار
نقطهٔ دایرهٔ پادشهی شیخ حسن
شاه خورشید محل خسرو جمشید ابار
آنکه بر شاه سوار فلک ار مانکند | که بدارای فلک ور ابنود بار مدار
کف او مقسم ارزاق و ضیعت و شریف | در او کعبهٔ آمال صغار ست و کبار
بارها با گهرافشانی دستش زحیا | ابر آب دهن انداخته بر روی بحار
قرص خورشید اگر از خور خوان بودی | عیسی مایده آرا شدی می خوان سالار
زحل از قدر تو آموخت بزرگی و شرف | انچنینا کند آری اثر حسن جوار
شرح رای تو دهد شمع فلک در اصباح | دم خلق تو زند باد صبا در اسحار
فلک آثار سم اسب تو در روز مصاف | همه بر دیدهٔ خورشید نویسد بغبار
بیکت چون بنهد چشم بر ابروی کمان | زه بگوشش طلق آید ز دهان سوفار
روز بزم تو درم با همه قدر از سبکی | در نیار دیگری پیشکش او بشمار

وله بمدحه طیب الله ثراه

بچشم و غمزه و رخسار و ابرو و سیر و لب | قرار از جسم و خواب از چشم و شکل از عقل و عقل از
نباشد با لب لفظ و جمال و نال و مارا | شکر در خورد و نی در کار و ناروی به شد در خور
سر زلف و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش | سمن ساوه آسا و دل را و کمر روز
نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر نام او | روان و تن خرد و سر سخن و دل نفس در بر
نثار خاک پایت را و جسم و شخص و چشم و سر | برارم جان بیازم سر ببارم در بریزم زر
برنگ و بو و زیب و فر چو تو کی روید و تابد | گل از گلشن می از ساغر مه از گردون و جوهر از
گر مالیده بر خاک نعل سم اسب شد | لب شیرین خط مشکین رخ نازک ز دلبر
فلک قدری ملک صدری امیر خسرو کامل | سعادت بخش و دولتیار و ملک آرای و دین پرور

قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ حسن نویان
جهانگیر و جهاندار و جهانبخش جهان داور

بقدر و حشمت و تمکین و عدل و داد عالم را | فریدون و جم و پرویز و نوشروان و اسکندر

ببینند ازند و ببینند و ... و گیرند و فرازند | ملایان اسپهسالار گردن مهان مفخر
بزینت بادپا اسبی جهان پیمای آتش تن و | جوان دولت مبارک پی قوی طالع ملک اختر
بوقت صید و تگ و عزم و رزم از وی فرو مانند | بسرعت وهم و جستن برق و رفتن سیل و تک صرصر
بسیر و سرعت و رفتار و رفتن کند رو چون او | نسیم از ره و باد از بحر و ابر از کوه و سیل از در
امیرا خسروا شاها نوشتن وصف تو نتوان | بصد قرن و بصد دست و بصد کلک و بصد دفتر
کلامم گرچه مطبوع و روان و دلکش است الحق | که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر
بفر و بخت و اقبالت جواب مدح او باید | لطیف و روشن و پاک و خوش و عذب و روان و تر
بقای فضل و تاثیر و مدار و سیر تا دارد | نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و هفت اختر
نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و اختر تا بادا | مطیع و تابع و محکوم و خدمتکار و فرمانبر
خداوندت به و سال و شب و روز و که ... | معین و ناصر و هادی و یار و حافظ و یاور

در مدح پادشاه انار الله برهانه

بگاه ای ای زینت دماغ باغ معطر | بیا که باغ ز شکوفه گشت منور

بسی نماند که گردد دهان غنچه خندان | چو طوطی از رتبیتن غنچه لب سخن ور
برون کشیده جهان از قفا زبان بنفشه | که گر که چو سوسن به گرشاه زبان تر

سر سلاطین ولشاد شاه جم کر آن کو
ز خسروان بکمر بر سر آمدست چو افسر

هزار بار بر وزی شکسته از سر تکین | شکوه مقنعه او کلاه گوشه سنجر
زهی ز بادیه آز کاروان امل را | امل تو بس ره حد آز و تشنه و بی‌بر
سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم | شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر
ز خاک پای تو شرافت عیون حور کحل | ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر
فروغ نعل سمندت هلال غره دولت | مثال سایه چترت سواد دیده کشور
ترا بود ز صباح و رواح رایت و حشم | ترا سزد ز سپهر و ستاره خیمه و لشکر
ز همت تو کشیده شمال گوشه مقنع | ز عفت تو گرفته خیال امن معجر
توی که دور فلک راست ظل چتر تو گرگز | توی که حکم قضا راست خط رای تو مسطر

زبان کلک بروی کتاب ثابت | گر از دهان دوات آورد حکایت دیگر
زبان خامه بسوزم ز رزم آب رگ | لب دوات بدوزم سیه کنم رخ دفتر
همیشه تا چو دم صبح رنگ شب بزداید | جمال صورت عالم نماید آینه خور
غبار نعل سمند تو باد از همه روی | سواد چشم جهان را چو نور دیده در خور
فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت | بقای مدت عمرت طراز دامن محشر

وله بدحه طیب الله ثراه

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور | ندای آیت استغفروا ز رب غفور
مجاوری ز روایای عالم ملکوت | که بود چون خرد از دیده ذات او مستور
خطاب کرد که ای که خدای خانی کن | مکن اساس اقامت درین سرای غرور
روا بود که تجلی حریم کعبه دل | بود خراب و خرابات آب و گل معمور
هوای حور و قصور از قصور همت تست | ولی چه سود که هستی حجاب از دل دور
گرت ز آینه زنگار جهل بر خیزد | در آینه نظر لطف را شوی منظور

که آفریده که پرورد در شیمه بحر — ز آب پاک وجودی چو لولوی منثور
برین حدیقه که او برد وازده جهت — که کرده است روان صد هزار چشمه نور
زمهرهای سیاه و سپید لیل و نهار — که نظم داد عقود سنین و سلک شهور
چه حاکمیت که در ملک آفرینش او — بعقل جای زروشن بدل نیاز صبور
که داد دست قرار نظام ملت و ملک — بمین سایه شاه مظفر منصور
که برگزیده مراین پادشاه عادل را — ز کاینات برای مصالح جمهور
مدار مقصد و مقصود سلطنت دشاه
که باد دور فلک بر مراد او مقصور
صفات عصمت ذاتش که عین مردمیست — سواد کرده ملک بر بیاض دیده حور
بخاک پایش اگر حور دست رس یابد — بآب توبه بشوید لب از شراب طهور
مساعد ید بیضاش شرع منابع دین — مآثر ید موسیت در معارج طور
ز شام پرچم او روز خصم او ماتم — ز عدل شامل او مصر مملکت معمور

ظهیر برده سرایت بدیده چون بشکفت — سپیده دم که شدم محرم سرای تو دور
مرا رسد که توام توبه داده بی گفتن — شنیدم آیت تو بو الی اعداز دور
محیط طبع من آن بحر کامل نخست — گزو بدید شد اندر بسیط ملک گهر
همیشه تا چمن حسن گلرخان از آب — بود ز سنبل سیراب و نرگس مخمور
جمال جاه تو چون لاله باد در بستان — دل حسود تو چون غنچه باد در باجور

وله

چون بعزم حضرت خورشید اقتدار — آفتاب سایه گستر سایه پروردگار
ابر دریا آستین خورشید گردون آستان — اردشیر شیر دل نوشیروان روز کار
زهره عشرت ماه طلعت مهر بهرام انتقام — مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار
طفل حق چشم و چراغ دوده چنگیز خان — کاسمان از بر مراد رای و باشد مدار
از خراب آباد شهر ساوه کردم عزم جزم — ساعتی میمون بفال سعد روزی اختیار
جمعی از واماندگان موج طوفان بلا — قومی از سرگشتگان تیغ ظلم روزگار

چیست گستاخیت گفتن در چنین حضرت صریح | آنچه در روی رفت در قحط و وبا در سال پار
قحط تا حدی که مرد از فرط بی قوتی چو شمع | جسم خود را سوختی در آتش و روی نگار
شب همه شب بر نوای نالهای زن | خون شوهر می کشید از کاسه سر چون عقار
مردم از شوق سر پستان مادر میگرفت | ور دهان پیکان خون آلود طفل شیرخوار
آه از آن اشرار کایشان را ز شمشیر ستم | می جهند و می میرند هر یک چون شرار
اولا بردند یکسر از سرا و خان و مان | هر چه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکار
تا به آب دیده از آن خانها کردند پر | تا نخشت خانها زان آستان کردند بار
آنکه بهتر بود و مهتر از پی شیخی ب | پوست از تن سر بسر بشکافتندش چون انار
همچو آتش چوب بر وی زدند و بیاد زر | و آنکه از بی طاقتی بر خاک می مردند زار
همچو اشک افتاده مردم زادگان از چشم خلق | رخ بخون لعل شسته جسته از مردم کنار
آنکه دوشش نازک از چون گل بود با صدگونه رنگ | میکشد امروز بهر خرده خود را افگار
بر گل رخسار و سرو قد خوبان چه گل | خشم گردون چون سحاب نوروزی است اشکبار

ای دوان شهر این زمان جمعی که باقی مانده‌اند | از فقیر و از توانگر از صغار و از کبار
بر امید طلعت خورشید عدلت جمله را | همچو حربا بر سر راهت چشم انتظار
گر در اظهار عنایت هیچ تقصیری رفته | بعد ازین دیار کی گردد گردان دیار
آفتابی نور حشمت از دلها و اکبر | آسمانی از سر ما ظل رحمت برمدار
تا دعای دولت را از سر لطف و احسان | میکنم اندر آناء اللیل و اطراف النهار
تا ببندد تا گشاید تا ستاند تا دهد | تا جهان بر پای باشد شاه ایران با وقار
آنچه بستاند ولایت آنچه بندد حصار | آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار

وله در مدح شیخ ویس ... بر ...

منم امروز بلای شب هجران بر سر | کرده در کار تو چون شمع سر و جان بر سر
رای آن نه که ز خاک در تو ... | یا کنم سر و دشمن ز دیده در افشان بر سر
دست آن نه که در دامن او زنم دست | تا مگر گستردم لطف تو دامان بر سر
اولم زلف تو آور دو بستان در | تا مرا خود چه رسد از تو پایان بر سر

[illegible]

زبدهٔ انجم ارکان که بلطف آمده است
کو سر ذات تو از انجم و ارکان برسر

خسرو شاه نشان شیخ اویس آن شاهی
که چو تاج آمده است از همه شاهان برسر

بحر زخار کرم آنکه که موج عطا
کف او آمده از قلزم و عمان برتر

حکم دیوان فلک را نبود هیچ نفاذ
رای او تا ننویسد خط فرمان برسر

ذات او خط کمال ورق عین و آن
فلک نقطه مثالش نقطی و آن بر

روز میدان که ز آمد شدن یکرانش
خاک می کرد چو گوی سر گردان بر

گر بیک حرف سر از دایرهٔ فرمانش
کند آن نقطه کشندش خط بطلان

همت عالی او گوی فلک را صد بار
خاک چوگانی خود راند چو چوگان

گر ز موج دل او بحر زند کف بر رو
که ز دست کف او خاک کند کان بر

هفتمین قلعه گردون نسپاسی بخشد
گر نخواهد که بود و اسپ کیوان برسر

باش تا خسرو اقبال تو از صد جلال
تخت قیصر کند و افسر خاقان برسر

[illegible]

[illegible]

در مدح شیخ اویس طیب الله ثراه

خورشید حضرتست بتوفیق کردگار
طالع ز شیر رایت جمشید کامکار

دارای شرق و غرب که رایش کشیده است
گرد سواد خطهٔ دین آهنین حصار

سلطان معز دولت و دین پادشه اویس
شاهی که یافت ملک بشمشیر او قرار

تابان ز پرچم علمش نصرت و ظفر
کالبدر فی الدجی و الشمس فی النهار

خیلش گرفته است در عهد از دوره پشتیز
از شرق تا بقاف گرفت آفتاب وار

گر پای مرو نامیه گردد حمایتش
باد خزیف را نبود دست بر چنار

پستی آسمان که میونست تیز رو
اندر کف کفایت او پیش مهار

دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض
برداشت از مهابتش انگشت زینهار

تن جامه ایست جسم بد اندیش او که راست
خیاط و سرو دوخته است تش بعد دار

هر جا که خسرویست برای غلامیش
بگسست تا جراو از آن ساخت گوشوار

[illegible]

از کاینات مفخر و جودت بدین بود ‌ ‌ ای کاینات را بوجود تو افتخار
چون است وصف تو ز کم و کیف ارفع است ‌ ‌ ای پیش از آفرینش و کم زاو تنگبار
آن بوی مید مد که شود در زمان تو ‌ ‌ گل زان نسیم پرده در صبح پرده دار
ملکی که در تصرف عمال عدل تست ‌ ‌ در اوج بوم او همه شاهین کند شکار
بر قد همت تو قصیرست کسوتی ‌ ‌ کش روز و شب بود بافته اند و شبانه تار
بر دامن جلال تو هر کس که دست زد ‌ ‌ محمود بود عاقبتش در جمیع کار
انصاف و عدل است رکاب تو را پای مرد ‌ ‌ اقبال و فتح رایت و عنان تو را دستیار
هم میش را بدور تو گرگست موتمن ‌ ‌ هم کبک را بدور تو باز است پیشکار
برق یمین تیغ دشمن کجا رسد ‌ ‌ ساطور کند را نبود حد ذوالفقار
دریای همت تو ز پهناوری که هست ‌ ‌ قطعا نداد کشتی اندیشه را کنار
شاها چهار ماه تمام است تا مرا ‌ ‌ دور از سعادت مرضی گشت آشکار
همچون قلم مرا به تن نقل میکند ‌ ‌ از جا بجا نزار و خروشان و زرد و زار

درجب رفعتش نبود چرخ سرفراز ‌ ‌ با تاب حملهاش نبود کوه پایدار
رانش چو در معارج همت قدم زند ‌ ‌ بر دوش آفتاب نهد دست اعتبار
ای زمره ملوک مطیعت باتفاق ‌ ‌ وی چرخ و نجوم غلامت باختیار
هم عقل اکمال ز ذات تو مستعان ‌ ‌ هم روح راحیات ز لطف تو مستعار
شاهینت رایت تو که نصرت دهد ثمر ‌ ‌ بازیست همت تو که دولت کند شکار
چون شافق ز تیغ تو سدی اگر شوند ‌ ‌ چتر سیاه شب نشود زان پس آشکار
زانجا ز عدل تست که ابنای عصر را ‌ ‌ در دور دولت تو بتوفیق گردکار
رفت آنچنان خیال می از سر برون که باز ‌ ‌ بیند بخواب چشم بتان مستی خمار
شاها درین دو هفته که خورشید ملک را ‌ ‌ روز سپید بود سیه چون شبان تار
چون شمع سوزنان همه شب زنده داشتند ‌ ‌ با سینهای سوخته و چشم اشکبار
نه نبض باد داشت دران روز خوشی ‌ ‌ نه طبع خاک بود دران حال برقرار
قاروره سپهر ز تاب درون خلق ‌ ‌ وارد هنوز گونه نارنج و زنگ نار

تو جان روزگاری و جانها بجان تو | پیوسته اند جان تو و جان روزگار
تو شمع دلفروز شبستان عالمی | حاشا که بر سر تو بود باد رهگذار
پیوسته تا بود سبب صحت بدن | بیمار را نسیم روان بخش در بهار
ذات مبارکت ز سموم زمانه و آفتی | محروس باد در کنف لطف کردگار

در مدح شیخ اویس انار الله برهانه

فرخ اختر اختری دری و در شاهوار | شد ز برج خسروی و درج شاهی آشکار
آسمان در حقه خود گوهری ننهاد لیکش گوش | ساخت امروزش برای آویزش گوشوار
سالها بایست چشم آفتاب نوربخش | تا بجاه نو منور گردش اکنون روزگار
ماه در ایام را آمد نصیر و چون بخت | قرة العینی بحر سنبل گردون آشکار
آرزو می کرد گردون کین گل اقبال را | همچه اندر اطلس زنگاری خود غنچه وار
مشتری اشکال سعد اختر از آنکه | در نظر آورد و شکل طالعش کرد اختیار
باش تا این بال نصرت را بیالد بال و پر | باش تا این شاخ دولت زا برآید برگ و بار

مشتری را بیت این نکته ولی چون آفتاب | میکند بازار گرم و می فروشد اعتبار
خسروا اشنه بر خود گوهر از شرف | گوهرت ذاتیت همچون گوهر کان بحار
شد بعهد عدل تو محفوظ خون و مال خلق | ای بعهد عدل تو گردنکشان در زینهار
از پی رد مظالم کرده از گردن برون | مال ایتام تجار و خون مسکین تتار
روی اگر ز آتش تابی رای ملک افروز تو | کنده ساز د سامانم همه در پای نار
قلزم جود ترا قبه نیلی حباب | مشعل رای ترا صفت اختر دری شرار
گرد خنکت خاست از بالای ورش تا | آنکه از قلب سکر غبارش بر چه دار
تا بخوابانند چمن در مهد طفل غنچه را | بر سر بالین و در جنبانند نش باد بهار
دولت اطلس که سنت و حامی گردون | بر سریر سروری پیوسته باد پایدار

در مدح شیخ اویس طیب الله ثراه

دارم آهنگ حجاز ای عشاق نواز | راست کن راست نوای زنگی راه حجاز
راه جان کوشش کن از عود که ره یافته اند | محرمان حرم اندر حرم پرده راز

برو ای قافلهٔ صبح و بیاور بویش | میدهم جان تو بستان بده آنجا بجواز
با دو صد جان مقدس بفدای نفسی | که صبا بوی اویس از یمن آرد بحجاز
ای دل از بادیهٔ محنت عشقش جان را | بحریم حرم مرحمت شاه انداز

وارث مملکت ملک جهان شیخ اویس
شاه دین پرور دشمن شکن دوست نواز

اگه از جرعهٔ جام کرم مجلس اوست | ز استسقا چو صراحی بنواق آمده آز
ای همایان شده در عرصهٔ ملکت چو بال | وی ملوکان شده در شقهٔ دولت طراز
رای سپهر وز تو در عرصهٔ خورشید کمین | عهد میمون تو بر دامن ایام طراز
بوده آغاز زمان تو ستم را انجام | گشته انجام عدوی تو ما را آغاز
چتر انصاف تو چون ظل هما انداخته | کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
شد بعهد تو سریر تخت مقام محمود | شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز
خصم را تیغ تو در دم زبان عاجز کرد | در زبان و دم شمشیر تو هست این اعجاز

در مدح شاه دندی طیب الله ثراه

حور اگر دیده بدین روضه کند روزی باز | کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز
ای نهال چمن جاه درین روضه ببال | وی حریم حرم کعبه بدین کعبه بناز
بوستانیست که طاووس ملایک هر دم | از سر سدره نماید بهوایش پرواز
خم طاقش همه با سقف فلک گردد جفت | لب بامش همه در گوش زحل گوید راز
جای ماست چه جای مه و مهر است که | مهر فروزان و معبد پایهٔ مهرست فراز
زهره را زهره نباشد که بیامش گو زد | تا نیاید ز وکیلان درش خط جواز
شکک خاک درش خواست که گردد اقبال | گفت در خانهٔ ما راه ندارد غماز
خشت ایوانش بر صدرهٔ گردون خشکیست | طرز بنیادش بر دامن آفاق طراز
آن بزرگی که ازین خانه صفاهانست عراق | که ز ارکان حرم کعبه دراز کعبه حجاز
خوش بهاریست بساز ای بت چین برگ بهار | خوش نوائیست نوا راست کن ای نای نواز
تا کی چرخ مخالف ره عشاق زند | پردهٔ راست کن ای مطرب عشاق نواز

میل آتش کشند تش ز شهاب ار کنند | آسمان دیده انجم بشبستان تو باز
پادشاها چو دل از غیر تو پرداخته‌ام | لطف کن لطف و دمی با من بیدل پرداز
ای که جز پرده مدحت ننوازد شب و روز | بلبل خاطر ما را بنوایی بنواز
نظر انداز برین گفته که ضایع نشود | گفته اند آنکه نکویی کن و در آب انداز
تا و هر سر سالی ز پس پرده غیب | عرض خوبان ریاحین فلکت بعث باز
قبله خلق جهان باد سر پرده تو | وز شرف پرده سرای فلکش پرده نماز

در مدح شاه دلشاد

خوش برآمد بچمن با قدح زر نرگس | ساقیا باده که دارد سر ساغر نرگس
جام زر داده بصبوحی که چو گردون بصباح | ریخت در جام بلورین می احمر نرگس
سر شاخ از ساغر می نیست زمانی خالی | همه نقد زر خود کرد درین سر نرگس
شمع جمع طرب و چشم و چراغ چمن است | زان چمن را همگی چشم بود بر نرگس
پیش صبح در چشم نمی آورد او مردم را | چشم دارد همگی بر زر و زیور نرگس
ید بیضا و عصا و شجر اخضر یار | همه در صورت خود کرده مصور نرگس
دوش گفتم غزلی در نظر نرگس مست | گر در دیده سواد این غزل از زر نرگس
داشتی شیوه چشم خوش دلبر نرگس
گر شدی تیغ زن و مست و دلاور نرگس
نسخه چشم سیاهش که سواد یست مقیم | برد گویی به بیاض ورق زر نرگس
در هوای لب و چشمش هوس خمر و خمار | در دماغ و دل خود کرد مخمر نرگس
باد چون در گذرد شب ز سنبل ز سمن | صبح چون بشکفدش بر گل احمر نرگس
قایلا از چه زبانها که بود در سوسن | ناظرا از چه نظرها که بود در نرگس
تا بچشم تو نگر باز کند دیده خویش | بر سر و چشم خوش خویش نهد زر نرگس
از حسد چشم ندارد که ببالا نگرد | بر سر و تو تا دیده دو عبهر نرگس
بخیال قد و بالای تو روزی صد بار | سر نهد بر قدم سرو و صنوبر نرگس
عالم حسن جهانگیر تو حرزم باغیست | که در و لاله زره دارد و خنجر نرگس

از زر و نقره دوات مرکب کرده | تا کند مدح تو بر دیده مجمر نرگس
چه عجب باشد اگر چون گل و میل کرده | در هوای چمن بزم تو صد بر نرگس
بگشاید نقش خلق تو در دی لاله | برو ماند اثر لطف تو از در نرگس
نور رای تو اگر نامیه را مایه دهد | زمرد زاید و سر برزند از مرمر نرگس
بوی آن میدهد از عفت ذات تو که گر | بر نیاید پس ازین جز که بجای نرگس
چشم ازین چشمه خورشید بود روشن تر | از غبار در تو گر گشت افسر نرگس
روز بزم از طرف جود تو طرفی بربست | لاجرم شد بزر و سیم توانگر نرگس
در سراپرده بزم تو کنیزان باشند | نوبهار و سمن و لاله و دیگر نرگس
گر تو از عین عنایت سوی نرگس نگری | ز نو پیوند بر اعیان شده سرور نرگس
نیست از اهل نظر ورنه نهادی بر چشم | این سواد سخن همچو زر تر نرگس
بزبانها کند آزادی من چون سوسن | مثل گر شود امروز سخن ور نرگس
تا بباید بگلستان شهی طول سمن | تا به افسر نشود همسر سنجر نرگس

ریخت خون دل من اگر دوستش خواهد | کنم بدیده همه گوشه تیز فرمانش
چو غنچه داشت دلم پای صبر در دامنش | هوایت آمد و زد دست در گریبانش
بتاب روی چو خورشید سوختی عالم | اگر حجاب نبودی ز ظل یزدانش
خرد دویده بسر در رکاب تدبیرش | قضا نهاده عنان با عنان فرمانش
فلک نشسته که گردی ز راه او خیزد | برد بخلد و کشد در دو چشم رضوانش
ملک ستاده که نعل سمندش اندازد | خورد بجان و کند تاج فرق کیوانش
دلیل روشن تیغش همین که دید عدو | نهاد سر چکند قاطعست برهانش
که سواری اگر با سپهر بازد گو | بچابکی ببرد گوی نه ز چوگانش
دگر بگوی فلک سر در آر و شرح کمان | بپای سبب را فند سپهر گردانش
بانتهای جلالش نمیرسد گردون | هنوز باشد که ابتدای دورانش
ز بیم باد نیارد گذشت از سر شمع | اگر بیابد پروانه زد دل و جانش
عدوی پیکر گرگست و گرگ سست نیست | بهیچ تره نشاید نهاد بر خوانش

کمیت قلعه رُباء تو اگر فراغ جم دارد — سبک درآر بمیدان و گرم گردانش
شها ضمیر من آن بلبل خوش الحانست — که هست بر گل مدحت هزار دستانش
تو در کرامت ابوالقاسمی و حضرت تست — ملاذ ملت و حسان وقت سلمانش
همیشه تا که سرای سپنج ششدر را — بود فراشته نه سقف و چار ارکانش
سرای جاه تو باد آنچنان قوی بنیاد — که منهدم نکند دور چرخ بنیانش

در مدح شیخ اویس طاب الله ثراه

مبشران سعادت برین بلند رواق — همی زنند ندا در ممالک آفاق
که سال هفتصد و پنجاه و هشت ماه رجب — باتفاق خلایق بیاری خلاق
نشست خسرو روی زمین باستحقاق — فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس
پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق

شهنشهی که برای نثار مجلس اوست — پر از جواهر انجم سپهر را اطباق

۶۰

بجز نسبت دست تو بکنم مروت — اگرچه در صفت بحر بکنم اغراق
صبا ز دفتر خلق تو یک ورق میخواند — چمن مجلد گلها بیاد داد اوراق
شمال صیت تراشد براق برق عنان — ملال زین براق تو گشت دنبه جناق
ز هیبت تو دل دشمنان بروز وصال — چنان بود که دل دوستان بروز فراق
خدایگانا امروز تا بروز حساب — ثبت عالیا زا حواله ارزاق
تراست مملکت سلطنت باستقلال — تراست سلطنت مملکت باستحقاق
جهانیان همه زنهاریان عدل تواند — امید وار بلطف و مراحم و اشفاق
بچشم راستی آنکس که ننگرد در تو — چو نرگسش بدر آورد دیده با احداق
ز آب تیغ نشان آتش شرارت خشم — از آنکه میزند ش دمک سینه خوش نفاق
یقین بموضع تریاک داده باشی زهر — بجای زهر عدو را اگر دهی تریاق
اگرچه با تو نه آبای آسمان خوردند — بچار عنصر گیتی هزار بار طلاق
ببند عدل حصین کن حصار دولت خویش — مباش غافل ازین چرخ ازرق زراق

[illegible]

کای زمهتاب رخت لاله و گل یافته رنگ
صورت روی گل از نقش جمالت نیرنگ

عکس مهتاب دهد رنگ گل و لاله ولی
ما مرا داد و بعکس است گل روی تو رنگ

تا نسیم سر زلفت نشود همدم باد
غنچه را از نفس او نگشاید دل تنگ

شکر خنده و می پسته شیرین بخشای
تا چو نی ناله کند شکر مصر از دل تنگ

گر ز گلزار رخت پرده برافتد بخند
بسراپرده گل بلبل خوشخوان آهنگ

تا پی روی تو در دایره خط دیده
چون من از دایره بیرون شده دیوانه دنگ

بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال
ترک یکی نشنیدیم بدین شیوه و رنگ

تا برآید بهم نرگس و لاله ز حیا
عرض کن بر چمن آن تازه گل و نرگس شنگ

تو چو خورشید بلندی و منم پست چو خاک
در میان من و تو هست هزاران فرسنگ

دیدم از شیوه چشمان تو سحری که نه دید
کس ز جادوی کشمیر بچشم آن نیرنگ

نیشدم صید تو ای ابلکم گرفتی
آه از آن آهوی چشم تو و آن خوی پلنگ

[illegible]

[illegible]

در صفت [illegible]

چنگ در دامن صبا گر زدست زده است
زهره را زان همه وقت نوای چنگ

با کفت حاصل کان عقل چو سنجید کان
در ترازوی عطای تو نمی آرد سنگ

بسکه از کوس تو در گوش سپاهست خروش
سر گردون شده گردان ز غریو است و غرنگ

قوت حمله عزم تو کجا دارد خصم
پای ضرغام ندارد بجدل روبه لنگ

گشت بر تخت در ایام تو آهوی ختن
وز عدل تو برد بوی شود ضیغم رنگ

آنچه رای تو کنون میکند از پشتی ملک
کی در اطراف جهان کرد ز پشت [illegible]

زانکه خورشید بعهد کرمت زر پرورد
شد ز زربافته در گردن او پالاهنگ

عکس رای تو برون برد دو رنگی ز جهان
گشت در سایه عدلت همه عالم یکرنگ

پادشاها چو بنامت سخنم شد مشهور
گر مرا کس ببرد نام چه عیبست و چه ننگ

شعر من هست بمعیار قبولت موزون
دیگران گو بسنجند [illegible]

حجر کعبه بمیزان شریعت سنگیست
گرچه در کعبه بسی سنگ نهادست فرنگ

تا بود در دهن خلق جهان کام [illegible]
گشت قفل در فردوس برین [illegible]

[illegible]

حرم شبارست قصر که این را پاسبان | بخت بیدارست حیل نصرت از آن یک
میت پی این باورا وست نظار دل زبان چراغ | میت پی آن باورادت تصرف بنگر
آن جهانداری که از آواز کوشش مرزبان | روز کوشش آید اندر کوشش الظفره سکه
خطبه بعد از خبر در سایه اقبال شان | چون خلافت پی علی بود و پی او سرا
تا تیغ زرنگار از روی گیتی صباح | خط مشک افشان شب را بکند خورشید
این بهشت آباد خرم بر شما فرخنده باد | مسکن احباب جنت منزل اعدا درک

در مدح شاه اویس طیب الله ثراه

عید من آنکه خم ابروش هلال | بر عین عید ابروی چون نون اوست وال
عیدی که قدر او فزون از هزار ماه | ماهی که مثل او نبود در هزار سال
خوش میخرامد و زین گوش میکشد | مردم بتوس غاشیه زلف او شمال
با خود خیال ابروی او بست ماه نو | کج می نمود در نظر مردم این خیال
مسند وی اوست مه سر ماه از آن جهان | میگویدش مبارک و میخواندش هلال

آن خلق خلق تست که ده تو زنگیر بش | خون بسته است در جگر نافه غزال
وان لطف لطف تست که در عین سلسبیل | بر روی کف همیشه از قطره اش زلال
آن گرز گرز تست که بدخواه را گهی | پیدا میان سر و کتف فرق در جدال
وان قهر قهر تست که از باد هیبتش | آب نبات زهر شود در عروق بال
بر کوه جامدار که زد باد هیبت | گردند چون سحاب روان در هوا جبال
مریخ را بزن شمرد زهره بعد از این | با ماه رایت تو اگر یابد اتصال
مه خواست تا بسم سمندت رسد وی | خود را برو ببند اگر دارد احتمال
آنجا که خنگ چرخ مسیر تو سر بند | ماه نو او فتاده بود در صف نعال
ظل ظلیل چتر تو دو سوی بر جهت | رخسار نو عروس ظفر راست زلف و خال
گر آنجا که تو خورشید خاوری | دیگر نبیم روز نبیند کسش زوال
چرخ دوال باز اگر سرکشی کند | امرت کشد بجرم ز چرمش سر دوال
بدخواه را چه زهره که گردد معارضت | با شیر خود چه بچه تواند زدن شغال

خورشید پادشای سلطان اویس ثانی
کاثار عدلش آمده بر جمله شامل

انوار رای او را مهر و مه از نتایج
انعام عام او را بحر و بر از فواضل

تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین
رای مبارکش را روشن شود دلایل

موج محیط لطفش کشتی عاصیان را
از ورطه مهالک فی الجمله ساحل کامل

ظل ظلیل دارد ملکی بسیط و وافر
عرضی وسیع و انگه نقشی شریف

هم ابر از لطفش آمدست برسکته
هم باد را زغرشش او فتاده در گل

خط مسلسلش بین وان میمی و نجارت
گر قفل جان ندیدی در عنبرین سلاسل

ای حمد و مدحت تو آراسته منابر
وی مجلس و سند تو آراسته محافل

ای قبله کار شاهان چون قبله نماکت پایت
مقبل کسی که گردان ناک را مقبل و ابل

با قلزم عطایت چون آل آل بر یک
در معرض کلاماتای ای ابن

خورشید رازر ایش مکشوف شد دقایق غیب
بر جبرئیل ز ذهنش معلوم شد مسایل

میش است گرگ باهم بازست و کبک همدم
کاصنداد را بعدلت گشت اتفاق حاصل

تا چتر شاه انجم چون سنجق تو گردد
گاهی ز شرق طالع گاهی بغرب مایل

ظل ظلیل حضرت بر شرق و غرب عالم
پاینده باد و این خلق جهان در ان ظل

فی مدح شیخ حسن نور الله برهانه

ای ماه برج شرف زاده خورشید کمال
زاده الله جلاله بجهان داد جلال

سلخ الله بنا تا تشنا
برو ماند سپهر از چو ماه و هلال

روز آدینه نه از ماه ربیع الآخر
رفته از عهد عرب هفتصد و پنجه سال

شیخ زاهد شه فرخنده پی آمد بوجود
شد جهان از اثر طالع او فرخ فال

از پی خوابگهش در ازل آراسته اند
مهد مهر و زه افلاک بانواع لآل

حضرت مهد جلالت و بهی روز
بسته حوذر افلاک پر او چون اطفال

وز هوای شرف طالعش از گشت فلک
بر کشیدست کنون سنبله بر اوج کمال

تا کند زهره نثار قدم میمونش
در الجم نثر از و کشید از پت المال

[illegible]

داور دوران شاه شیخ حسن آنکه بتیغ
فتنه را بیخ از روی زمین استیصال

در خوی از رشک سخاوت شده روی سحاب / در گل از طرهٔ خاک قدمش پای زلال
ای ز بحر کرمت چشمهٔ خورشید سراب / وی ز تاب غضبت آتش مریخ زگال
اثر گوهر شمشیر تو در روز نبرد / صدمهٔ نعل علم بر تو درگاه جدال
خون کند نطفهٔ ابطال در ارحام صدف / بشکند مهرهٔ احجار در اصلاب جبال
گر خدنگ تو چو از روی زمین برخیزد / آسمانش کند از مرکز خویش استقبال
اثر عدل تو دانی که باطراف افق / در دم گرگ رود آهوی زرین تمثال
در مقامی که شود خنگ فلک سر تو نعل / ماه نو جای ندارد بجز از وصف نعال
خسروا داد کن و شکر شکرانهٔ آنکه / همه چیزی تو داده است خدای متعال
فسحت ملکت و کام روا بی خدم / رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال
وین سه نوباوهٔ عز و شرف و جاه که هست / عالمیشان ز جلال آمده در تخت جلال

[illegible]

[illegible]

نور رای تو اگر نامیه را یابد / بجز از عقد ثریا ندمد با نهال
سرو را مدت شش سال تمامت که من / ستم از حلقه بگوشان در تست چون اقبال
بهواداری درگاه فلک قدر شما / کرده‌ام ترک دیار و وطن و مال و منال
بعد از آن کز صدف مدح شما خاطر من / کرده اطراف جهان را ز گهر مالامال
قرب سی سال بنیکونامی در عالم / شده مشهور شدم جاهل و بدگو امسال
منزل آمد شرف مدح و از طالع من / هنر من همه شد عیب و شرف گشت وبال
من چه بربسته‌ام از لؤلؤی لالای سخن / کلک چون لاله زبان سخنم بودی لال
بستهٔ نظم دلاویز شدم همچو صدف / خستهٔ نافهٔ مشکین خودم همچو غزال
من که امروز کمال سخنم در حدیست / که عطارد کند از خاطر من استکمال
بچنین شغل کنم مقصد زی قصد غرض / بچنین فکر کنم میل زی فکر و خیال
خود بیچاره که از پای در آورد مرا / غم درویشی و بیماری و تیمار عیال
سغره وارم فلک افکنده ز من حلقه بگوش / میکنم خدمت شاه از بن دندان چو خلال

[illegible]

[illegible]

زنهار طراوت را که ارکان پریشان — وارو سر تطاول دو عهد شاه عادل

ان کعبهٔ اعالی وان قبلهٔ معالی — آن منبع معانی وان مجمع فضایل

دلشاد شاه شاهی کز فر ملک سنجر

بگرفت ملک سنجر بگشت تاج بر قل

فضل شیم نسش تاج سر سلاطین — خاک در سراپیش آب رخ افاضل

رایات کامکاری از رای اوست علیا — آیات شهریاری در شان اوست نازل

صیت مکارمش را باد شمال مرکب — حمل مواهبش را ابر بهار حامل

چون روزگار رکش بر جن وانس نافذ — چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل

تا شاه ساز حیرت بگرفت ملک سنجر — بر گنبد بر زرگردون شهباز صیت طغرل

ای خیل حشمت را حضرت فتاده دربی — وی چتر دولت را خورشید رفته در ظل

پوشیده آستین را بر چهره بخت عمران — بوسیده آستان را صد بار ره آن دل

در معرض عفاف آن کعبهٔ طهارت — در مجلس تابات آن مصدر دلایل

[illegible]

[illegible]

چکست بسته خود را از دامن سنی — از دامن معنی زنهار حک مکحل

ذوق تمام دارد در صبح عید باده — لی حب وجوی شارع پی کف دگوی قبح عادل

مطرب اگر نواز داین شعر در صفاهان — روح کمال خواند عدد درقایل

تا در صباح روشن این آگون قبض را — از باغ و راغ گردد حاصل چو حاصل

فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون — طالع ستاره تابع کام زمانه حاصل

ایضاً فی مدح خواجه شمس الدین زکریا طیب الله ثراه

شاه انجم چو شرف کند ایوان زحل — حامل مایه را باز فرستد بحمل

ضو بخت زر سلطان فلک بردارد — لاجرم در فلکش نام براید بحمل

ابر نوروز چو از بحر براید بهوا — حرم خورشید چو از حوت درآید بحمل

زرده مهر کند فلک را ابلق — اشتب روز کند ادهم شب را ارجل

ابر مرحنیه کافور که در کوه نهاد — کند آن بیضه کافور سراحه مندل

کار مشکل شده از رسکند یخ ربا — آنکه از لطف هوا مشکل آ گردد حل

[illegible]

سرخ رویی گل و لاله ز خواهد بود   همه سرسبزی سرو چمن دین و دول

خواجه شمس الحق والدین زکریا که از اوست

ضبط ملک و نسق ملت و قانون دول

آنکه بی واسطهٔ سعی سحاب کرمش   کس نیابد میوهٔ احسان ز شاخ امل

وانکه در عهدهٔ اسکندر حزمش گنند   رخنه در سد بقا لشکر یاجوج اجل

ذات او واسطهٔ عقد لآلی نجوم   رای او آینهٔ نقش قضا و ازل

ای معیار ضمیر تو دغل سیم سحر   وی به میزان وقار تو سبک سنگ جبل

مرکب عزم ترا جرم سلالت رکاب   موکب جاه ترا خنگ سپهرست کتل

بر سر ماه خیالیست کج اندر سر ماه   که ز نعل سم اسبت کندش چرخ بدل

هر کرا مرتبه میدانست سپهرش صد بار   بر سم اسب تو می بست به مسمار زحل

خورده زنبور عسل فضلهٔ از شاخ قلت   لاجرم نفس شفا آمده در شان عسل

ای که بی مشورت کلک تو در قطع امور   چرخ را نیست بقدر سر سوزن مدخل

عیش با صحبت که فرصت نشاط و طرب   باد پیوسته ز رشک از تو مستقبل

پایهٔ قدر تو از پایهٔ گردون اعلی   مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

فی مدح شیخ اویس انار الله برهانه

ای سر کوی ترا کعبه رسانیده سلام   عاشقان را حرم کعبهٔ کوی تو مقام

سعی در راه تو حجت غنی زاد مرا   در رو حج تو این زاد مرا عمر تمام

سالکان طرق عشق تو دین کرده فدا   جان در آن بادیهٔ بی پی تب خون آشام

طایر سدره نشین را که حریم حرمت   از هوا خانهٔ دال تو در آورده بدام

حسرت زمزم خاک در آن بیت روح   جان ما را لب آورده چو حاشیهٔ جام

بی نبات لب تو آب خضر بود مضر   بی هوای در تو هست حرم گشته حرام

بر در کعبهٔ کوی تو ز باران سرشک   ما و دانسات فرو آمده تا شام زنام

گر بود سنگ سیه دل غم از آن جا ببرد   دل چه باشد که ببر تو کند جهره قیام

کعبهٔ روی صفا بخشش تو در حلقهٔ مو   آفتابیست نامیزد در ظل غمام

در مدح شیخ اویس بهادر خان

از می ساغر لطف تو جانی تا رسید
وز دوام آتش قهر تو شراری بهرام

نظر پاک تو در کتم عدم می بیند
آنچه اسکندر و جم دیده در آینه و جام

دیده از کبک در ایام تو شاهین شاهی
کرده با شیر بدوران تو آهو آرام

چرخ بر عزم طواف در تو هر روزی
بسته از چادر صابونی صبحت احرام

گوهر اگر تاب قهر تو بگیرد تا که
خون لعلش بطریق عرق آید ز مسام

آب را با سخنت پای بود در زنجیر
گوهر از غیرت لرزه خیزد ز اندام

با کفت ابر حیا داشت ز نم خواهش آب
گفت چون طمع [illegible] ز کرام

کمترین نایب دیوان تو بر مسند حکم
آسمان از قلم نسخ کشد احکام

در زوایای حریم حرم سعادت
شده طاوس ملایک بحمایت چو حمام

شد بخون عدوت تیغ تو لعلی تشنه
که زبان از دهن افکنده برون چو حسام

میکند از دل تن خود را زاران شوق که
لقب شاه کند نقش نگین ازلی نام

قلم چون ثنای تو ز سر ساخت قدم
طبع من رخت بدامن [illegible] اقدام

دهنت پسته اشورت و لبت تنگ شکر
من فدای تو و آن پسته و شکر بادام

سرو زد لاف که زیبا قدم و پیش قدم
گو قدم پیش و پیش قد من بخرام

چشم ما شکل قدت چو تو بیند هموار
دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام

همه خواهند دوا از تو و من خواهم درد
دانه جویند بر همه مرغان من دام

سخنی داشت لبت با من و از روی نجحت
تا که از گوشه آید که گذارد پیغام

چون میان من و تو هیچ نگنجد مو
خود چه حاجت که بجا حاجبی التیه پیام

با خیال لب لعلت همه ام غرق عرق
با سودای گل رویت حرفم مست مدام

بر وصلت دگری بخورد و من غم عشق
که بر وصل تو خاص است و غم عشق تو عام

من بخون جگرم عشق تو پرورد چرا
دیگری خوش کند از نافه مشک تو مشام

دارم امید که گر مهر تو ام گرد اسیر
کند آزاد مرا داور خورشید غلام

مطلع صبح ظفر مهر دکا ارجا
شیخ بحر کرم روی جهان شاه انام

سایه لطف خداوند جهان شیخ اویس
مردم دیده دین ثبت و پناه اسلام



پی سوای تو حیاتست چو بی آب نبات
بی ثنای تو کلامست چو بی ملح طعام

بسپرند سر کوی جلالت افکار
نرسیدند بسر کنگرهٔ کالت اوهام

چرخ سر دایرهٔ ماه که بنیاد نهاد
جز بتدبیر ضمیر تو نگردید تمام

بخطا راند زبان تیغ مهندس زان گشت
حد بر او واجب و محبوس ولی الاقلام

عکس تیغ تو اگر کوه ببیند چون کوه
کوهر ارزه ازان هم بفتد از اندام

خواستم رای ترا خواند بخورشید خرد
گفت خورشید ندانم زکیانست کدام

این همه ساله کند بذل عطا با همه کس
وان بیک ماه قوحی وآن نیز توام

سنی حیت تو از عزت دین رو روشن
گر کند پردهٔ نشان فلک را اعلام

شمسهٔ پردهٔ افلاک چو خاتون هلال
بر نیاید پس ازین بی تتق شام بام

تا چو ماه علم ماه شود بر سر ماه
ماه نو ماهچهٔ قبهٔ این سبز خیام

خیمهٔ جاه ترا تا ز زمان باد طناب
وان طنابش همه پیوسته باوتاد دوام

عید میمون ترا باد همه فرخ لیال
روز اقبال ترا باد همه عید ایام

عروس روی پوشش گل درون غنچه با بلبل
دهن بگشاده زیر لب چو در تبسم

فتاده ژاله بر لاله ز افشان لاله از ژاله
چنان کز ساغر ساقی شفق گون باده در خم

بیا ای سرو سوسن بر در این لاله گون جامی
ببنیاد گل نرگس بیاد بید و ابراهیم

بتیغ بید و ابراهیم غم از دل کن برون اکنون
که تیغ بید و ابراهیم چو دانی اختیار غم

بصوت نغمهٔ بلبل قدح کش تا بر آسایی
دهان از ذوق دست لطف و خشم از لولی لولی

زونی چیت دانی هیچ یار اصل ایران
نشستن گفتنش با هم براوردن دمی هم

بهار از نقرهٔ صافی درمهای مطلس زد
بنام شاه خواهد زد همانا سکه زر درم

سحرگر باد مشکین دم ببویش داده گلرا دم
ازان دم شد عروس گل چو روی شاه تازه و خرم

جمالش را زبان چندانکه گوید وصف خوبیش
دهانش را نظر چندانکه جوید پیش یابد کم

حدیث زلف او بی حسن کج پیچیده میگویم
چه گویم راستی زان زلف پیچاپیچ خم در خم

نبات رسته مست و من حیران چشم او
که تا بر هم زند مژگان زند صد تیر را بر هم

چو کرد عزم برکسر عدو خرم تماشا / شود با عزم و حزم او سپاه فتح و نصرت ضم
بود در دور حکم او مدار آسمان مضطر / شود در سیر کلک و سیر اختران مدغم
زهی ز احکام مشورت قیاس اختران باطل / زهی ز اعلام منصورت لباس آسمان معلم
دم کلک تو سنبل بهمن کار بفصل دی / دل پاک تو در عقل روان بانه زقلزم
سری کان پخته سودای خلاف آن کاسه سر / میان صحن میدان شد شکار اشهب ادهم
سپاه دشمن از عزم درفش اژدها ملکت / هزیمت میکند چون از عزت افعی ارقم
تو جمشید جهانداری مبارک طلعت طلال / تو خورشید جهانگیری همایون موکب مقدم
منور زتو صبح اقبالت بهر دم شود پیدا / سلال غره فتحت ز شام طره پرخم
الا تا از نسیم و هوای صبح در بستان / کند آویزهای در تاج لعل گل منظم
جمال طلعت بخت تو باد از همه وقتی / چو روی نو عروسان بهاری تازه و خرم
خیام قدر و جاهت را که منبر بدستون ساره
باوتاد ابد باد اطناب عمر مستحکم

بر چنین بین دست در هم داده هم و چهار / راست چون کار جهان در عقد او انتظام
مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار / آفتاب زهره عشرت ماه مریخ انتقام
افسر شاهی معز دین حق سلطان اویس
آنکه دارد سلک کلک از گوهر تیغش نظام
آنکه در روز نوبه سوکب او بخورد / چاشت خوان در بزم و در جدود شام
آفتاب او و چترش را استظل لا یزال / احالت او و بخشش لالست عن لا یسام
از فروغ گوهر تیغش گریزان ظلم / چون ز اعلام صبای صبحدم خیل ظلام
لشکر چرا زش اربر کوه خارا گذرد / کوه برخیزد ز جای خود برای احترام
سر گرا انداخت زخم تیغ قهر او زپا / بر محشر آید صدای صور فی یوم القیام
داغ خرگوشی اگر بر ران آهو میزند / میکند ضرغام را زین پس بحکم آرام رام
میگرفت آرام ضیغم پیش از این وان نوکه طفل / شد بدور عدل و آرام از ضیغم حرام
خواند سبحان الذی اسری بعبده / راند براقضای شام آن شب براق برق گام

[illegible]

جز خلافت در میان خلق بد خواهی نبود | گر خلافت ز خلافت جست ور دار السلام
با عدو ار ستیزه آمد در جهان با معتصم | مرد و را باید نجات جستن امروز اعتصام
عزم آسمان شما دندان دشمن کند کرد | لاجرم برکند دندان از ناکامی بکام
خصم آتش طبع را از آب تیغت شد سیاه | دود و چون دود کرد از سر برون سودای خام
حال دشمن با تو چون احوال مرجانست و بحر | تا بود در ظل دریا کار او دارد قوام
چون ز دریا بگذرد با دشمن انداز زبان | بر نیارد دم ازین در کشور ناموس نام
هر که راتب خوار خورشید است حالی چو شود | با ولی نعمت مقابل دوش گردد تمام
تا فلک را خیمهٔ پیروزه رنگ بی ستون | شام گردد قیرگون و بام گردد سبز فام
خیمهٔ جاه ترا گر سدره منبر بد ستون | باد مستحکم طناب عمر او تا دو دوام
بود سال داوشین وری که سلمان نظم کرد | این دعا را زد گران فتح همایون والسلام

و له فی مدح شیخ حسن طیب الله ثراه

عیدست برخیز ای صنم بردار از پیش حجم | در پیش جمشید زمان جام جم اندر جام جم

[illegible]

خوای

وز هیبت شیر فلک لرزان ترا از شیر علم

[illegible]

خوای جمال خود جهان آیینه در میان | وز دو دالهٔ چوگان بر روی چوگان بجم
هر دم دلم پر خون کنی وز خون زخم گلگون کنی | در دامن گردون رود از دیده ام سرخ فتن
چند آمنین جان مرا مهر تو باید در جهان | بر باد ادم گویا آتش است چرخ دم
در حقیقت این اشک روان قطعه ای از آن | طوفان اگر گیرد جهان در خود نخواهی داد نم
چون زلف مشک افشان تو خلقیست سرگردان تو | قد من از هجران تو چون ابروت پیوسته خم
زلف تو دارد قصه چون در عهد دارای زمین | آنرا که در سر باشد این از سر براید لاجرم
دارای افریدون نسب جمشید اسکندر حسب | دارندهٔ دین عرب فرماندهٔ ملک عجم

تاج سلاطین زمین نوین اعظم شیخ حسن
حیدر دل احمد سخن عیسی دم یوسف شیم

خورشید دولت رای او خط خضر سیمای او | دایم بخاک پای او روح ملایک را قسم
در عهد احسانش کند کر فی المثل خواهد عطا | از کوه بر لفظ صدا بانگ نیاید جز نعم
ابر از سخایش گر سخن راند بدریای عدن | از شرم چون کان بن سپیدا کند خون شکم

[illegible]

[illegible]

خداوند خداوندان شهنشه شیخ حسن نویان
کرست احسان و اخلاقش فزون از پیشگاه از کیهان

جهانگیری که تیغ اوست صبح فتح را مطلع | جهان بخشی که دست اوست رزق خلق را مقسم
ز باد خلق جانبخشش گرفته باغ دولت بر | ز آب تیغ سرسبزش کشیده فتح و نصرت نم
طناب خیمهٔ افلاک با وقته گسستی | با وتاد بقایش گر نبودی در ازل محکم
اگر نه حکمت اصلی گرفتی دامنش را | ز روی راستی بردی بروف از پیش گردون خم
زهی چون همت صد وام شرف را صدر تو مولد | زهی چون مملکت را دین خرد را رای تو توام
ز حرمت قدر و جاهت راست قدر جنت کعبه | ز عزت خاک پایت راست آب روی زمزم
دم کلک تو اخبار جهانیر عقل را اوی | دل پاک تو اسرار رموز غیب را ملهم
ترا با سلطنت هر لحظه جاهی میشود افزون | ترا با مملکت هر روز ملکی میشود منضم
چو روی ماه رویان از سواد طره پر حسن | ترا پیوسته می تابد فروغ نصرت از پرچم
ترا چهر منوچهرست و فر و زیب افریدون | ترا بازوی سامست و نیروی تن رستم

[illegible]

[illegible]

الا تا پردهٔ شب را عروس اوز هر جیحیح | زمش خویش بردارد برای پیروزه گون طارم
جهان را از سرورت باد سوری همچنان سوری | که تا روز ابد باشد مصون از رخنهٔ ماتم
همی تا دست و دل باشد قوی از پشت مردم را | دل و دستت قوی باد ا سلطانی اعظم زاده
نهال روضهٔ شاهی اویس آنکه از نهادِ او | بهار عدل شد سرسبز و باغ ملک شد خرم
خیام دولت نوبین و نوبین زاده را دایم | با وتاد بقا باد اطناب عمر مستحکم

فی صفت القصر

بیا چون مقام طرب شد تمام | نوای سبا زاز پی این مقام
نوایی که در وی نخن مثبت هست | نوای نی و چنگ مالا کلام
درون و دل از جام می بر فروز | که یابد درون روشنایی ز جام
نوای طرب در مقدم سرای | که زو جان غمگین شود شادکام
مقامی که از خاک بوسش کند | ملوک و ملایک معطر مشام
مقامیست برتر ز ذات البروج | مقامیست خوشتر ز دار السلام

[illegible]

زهی دور چتر ترا سایه وار | همه روزه خورشید در استمام
حمایت حضرت که می پرورند | روان در ظلال جلالش عظام
صفات تو چون وصف علت خاص | عطای تو چون نور حضرت عام
خرد رانده پر تست اقتدا | امل را نفراک تست اعتصام
کجا خیل رایت سراپرده زد | بود خط صحنش طناب خیام
اگر ماه نو را کنی تربیت | بیک شب کنی کار او را تمام
بریم نیز زد دگر آب روی | اگر مایه یابد ز دست غمام
ستم بود پیوسته کام سپهر | بدور تو برکند دندان ز کام
شها من درین شعر می آورم | دو بیت ظهیر از پی اختتام
منم کز زمین بوس این حضرت است | چو سد مد مراتاج بر سر مدام
ندانم که بلقیس ثانی چرا | درین چند گاهم نبرده است نام
درین هر دو بیت ار چه الطاف تنگ | رخش کلام است مشک ختام

والکه ز راوق عشق پیشش آورم | قرابه زجاجی راوق فشان چشم
چشم چو گلستان همه رخسار محنت است | شبنم نشسته بر طرف گلستان چشم
در گوشه ها نشسته فرو برده سر ز تاب | از نرگس از غمزه تو مردمان چشم
چشم خیال ابروی شوخ تو بست و | پیوسته اش خیال کج اندر کمان چشم
از بس که من خیال تو تحریر میکنم | شد تخته خانه مژه ام در زبان چشم
انگشت خیال لعل تو در چشم خانه ساخت | گوهر با ستین کشد از آستان چشم
گلگون اشک بس که دواند بهر طرف | انگشت که او کشیده عنان چشم
در انتظار مقدم خیل خیال تو | روز و شبست بر سر ره دیده بان چشم
مستانه همچو قد درخت سرو و گل | اندر حدیقه حدقه باغبان چشم
در چشم تو کی آیم از آن سان که غمزه است | صف برکشیده اندران تا کران چشم
مسند وی چشم من سفر بحر مسکند | آراسته از ان بلالای دکان چشم
گویی سحاب خاطر دریا دکان کرم | سرمایه داده است بدریا و کان چشم

برآفتاب روی نگاران خرکه — ابروی چون هلال کند سایبان چشم

بر منظر و باغ کو مشکو و ایوانش است — منشانده است مسند و کبابش بسان چشم

مهر و سپهر و روز و شب و مردم و نبات — ابلاغ کرد حکمش اندر میان چشم

چشم صبح خاک درت کرد زر زبان — اینک هنوز میچکد آب از دهان چشم

تا هست گرد عارض سیمین مدار خط — تا هست زیر سایه ابرو مکان چشم

تا چشم و خزان بهار سعادت است — بادا بهار جاه تو دور از خزان چشم

فی مدح پادشاه اویس طیب الله ثراه

ای دل آخر یک قدم بیرون خرام از خویشتن — آشنا شو با روان بیگانه دان از خویش تن

بین انسانی اگر خواهی که حاصل گرددت — چهره پنهان دار چون انسان عین از خویشتن

چون زن پرست دنی کنه چرخی بر کنار — گر جوانمردی چه گردی گرد چرخ پیرزن

لاف مردی میزنی با چرخ گردونت چه کار — رشته مویی نه بگسل چرخ را از هم شکن

زیر زین داری براق آخر چه جنبی در گلیم — زیر ران داری نجیب آخر چه پایی در وطن

صبح شبرنگ سیاه دشش را سرافشاری بتاب — برگرفت از سر کلاهش لب رخشش تهمتن

سبز خنگ آسمان زاکش مرصع نود جل — زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمن

شهسوار الملک دوران سلطان اویس

آفتاب آسمان ملک ظل ذوالمنن

گوشه نعل براقش حلقه گوش فلک — انجم سم سمندش سرمه چشم پرن

نه سپهر آورد زیر پی سمند همتش — دم نزد در سبزه این مرغزار برمن

هست از آن برتر براق آسمان اصطبل او — پایگه کو سر فرو آرد بخضرای دمن

با محیط دست دریاپاش جواد او چرا — ابر شل بر آبخور سازد ز دریای عدن

در صفات مرکب صرصر تک جمشید عهد — میکنم تضمین دو بیت از شعر خویشتن

ملک را ای میر تسبیح از چرخ باید قطع کرد — چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن

زانکه پیچ از دست و پالی الف شام و کمر — بر نخیزد هیچ از او گرد آشوب و فتن

ای سپهر مرکبت سایس منجم رواق — وی غلام آستانت خسرو زرین مجن

[illegible]

بر براق برق سرعت روز رزمش برنشست | دید بحر و باد را در جوشن و برگستوان

امن و انصاف و کرم در عهد او شد جمع | تیغ بی انصاف را کردند بیرون از نیان

کس نیارد زین سپس گردن کشیدن خیره کند | کس نیارد زور کردن بعد ازین جز بر کمان

در جهان منسوخ شد رسم تحکم کجا کند | بعد ازین کس را خیال ... بگردد در گمان

هست جای آن کزین پس آفتاب تیغ زن | تیغ خود را در غلاف ابر گرداند نهان

در زمان دولت او گرد آتش سرکشی | لاجرم در انجمن شمعش گرفت اندر زبان

باشه تا پرواز کرد از عدل او سیمرغ | این زمان پرباز خواهد کردن اندر آشیان

باشه تا طاوس کلک تو فرمان او | بر رخش ظل هما انداز داز سند و ستان

وقت آنست این زمان کز عدل شاهنشاه | بره را از شیر شیران سیر گرداند بشان

ای رسیده عدلت اندر غره صبح شباب | همچو نور آفتاب از قیروان تا قیروان

ای نوشته در ازل منشی حکم تو مثل | از برای دولت منشور حکمت جاودان

نغمه خلق ترا روح مقدس در پناه | جوهر ذات ترا عقل مجرد در ضمان

[illegible]

[illegible]

گرچه برگ و وزری بسیار حاصل کرده بود | دشمن از باد هوا چون شاخ رز در مهرجان

عاقبت بگذاشت بار و برگ خود را پیش تو | باد ریزان و زرافشان جست چون باد خزان

خصم بدبخت تو از روی زمین گم گشت و رفت | تیرت اکنون از پیش در خاک بجوید نشان

بر بساط دشت و روی پشته از پهلوی خصم | شیر عالی همت شد دام و دد را میزبان

سفره انداختی کآوازه آن جمع را | سیر کرد از قصه شیرین و حرف هفتخوان

خسرو او در زمان حرمان نصیب بنده کرد | این زمان چندان امان نخوانم از دور زمان

کاسمان چون چشم خود بارد گهر روشن کند | دیده بخت من از خاک ره آن آستان

دربگیرد حدیثم زان نمیگویم سخن | نیز میترسم که در گیرد زبان ما کرا زان

تا بتاب آتش خورشید سرها بشکند | نقره خنک آسمان از داغ تو بر روی ران

دولتت را تا ابد باد از رکاب اندر رکاب | موکبت را با ظفر باد اعنان اندر عنان

سنی مدح شیخ اویس انار الله برهانه

صبحدمی چون شد برگرفت از میان شمع و | ماه رویی دیدمش چشم و چراغ انجمن

[illegible]

بر سر هر مجلسی بگیرد آتش و زبان | خوانده آتش آب روش را بگلی بخشین
خصم با تیغ و کفن پیشش همی آید و لی | گر کشش میتوان و هی بپیچدش سر و کفن
موسمه نخل است و بارش آن روخورده آب نخل | گر چه دارد گونه ماری و زرّ آب نارون
راست می ماند بشاخ زر که چون بر کی گش | آب از و گردد چکان و سر فرازد در چمن
جمله تن رؤیت بچون کعبه از نور و صفا | و انکه از سر جانی ره کرده در وی می زدن
کنده در پا و رسن در پای و چون بدخواه شاه | بر سر نطعش نشانند از پی گردن زدن

داور دین محمد شاه حیدر دل اویس
آنکه با اصل حسینی دارد او خلق حسن

و انکه در دوران او آواز ره زن باد خزان | برگ خود را بستاند باز شاخ یاسمن
گر نه عدلش کدخدای خانه گردون شدی | عنکبوتش بودی اکنون بر زوایا پرده تن
ملک را باید مسیح از چرخ باید قطع کرد | چشم بر گردسمند شاه باید داشتن
زانکه پیچ از دست و پای اتو شام و سحر | بر نمی خیزد بغیر از گرد آشوب و فتن

باد رایت در مقامی کز چراغ مجلت | هر صباحی بر شمر و زد شمع انگاری لگن

ولہ بدحہ اتا بک اسعد بر با نہ

نسیم صبح سلامم بدوستان برسان | پیام بلبل عاشق بگلستان برسان
بهم رسیت روا نزار روانه خواهم کرد | روانه کرد و بجانان زمن روان برسان
هزار قصه رسیدت زمن بگوش بگوش | و گر مجال نباشد یکی از آن برسان
کمند طره او با کمر چو در پیچید | و قیقه زتن من در آن میان برسان
مجال دم زدنت گر بود در آن حضرت | زمین ببوس و دعایم زمان زمان برسان
بر آستان هر ساتش غبار من بکن | بمن غباری از آن عالی آستان برسان
دل مرا که کبابست و چکنه خونش | بر آتش رخسار دلستان برسان
بزلف او خبر این شکسته بده | بگوش من سخنی زان دهان نهان برسان
گرت بباغ رخ او نفشه بار دهد | زمن سلام منیرش و ارغوان برسان
زبان سوسن رطب اللسان بعار بخواه | بزیر لب سخن من بدان زبان برسان

چون بحت سلطان ز آسمان بگذر — دعای من شهنشه اویس خان برسان

زمین ببوس و زمین بوس بنده خاکی — باستانه این دولت آشیان برسان

برار دست و بکوان شهنشه را — بدولت ابد و عمر جاودان برسان

بتازیانه عزمش خیال جاده را — روان بران و ببرق سبک عنان برسان

سپهر خواست که کیوان بپیده بر بامش — زمانه گفت که او را تو ریسمان برسان

زنده ره سازده نردبانی ار ... — بدان رواق زحل را نردبان برسان

اگر دوام بهار از مواهب از عدلش — خبر بلشکر غارتگر خزان برسان

خریف تا زچمن رنگ و بوی بستاند — شمال نافه امرش ببوستان برسان

بکوه گو کمر بندگی شه در بند — ز سر بلندی خود را تو آسمان برسان

بچرخ گو که قضیم سمند سلطان را — ز دخل سنبله بر روی کهکشان برسان

جهان پناها بگذار خصم را بجهان — ازین جهان بجهانش بدان جهان برسان

اشارتی بقلم کن که خیز از سر دست — نواله کرم ما بانس و جان برسان

میامن برکات دم اویس قرن — بعهد دولت این صاحب قران برسان

فی صفت القصر

ای گلستانت یا صحن ارم یا بوستان — وین شبستانت یا بیت الحرم یا آسمان

آسمانست این ولیکن آسمانی برقرار — گلستانست این ولیکن گلستانی بی خزان

ای فلک را روز و شب در سایه قصرت نشیمن — وی زحل را سال و مه با منظر والات قران

بحر معمورت آب با زلال سلسبیل — بیت معمورت صحن با بهشت جاودان

بر بساط حضرتت آیات رحمت را نزول — در حریم دولتت سکان دولت را مکان

با فروغ شمسه ات برگشته ماه از آفتاب — با صفای صفحات خندیده گل بر بوستان

سبزه زارت را ثمرهای مرزا در کنار — کوهسارت را کمرهای زر تر برسان

با نهال جویبارت شاخ طوبی بی اصول — از نسیم بوستانت باغ جنت بوستان

شیر گردون بیشه گر بر مرغزارت بگذرد — از صفای شیر حوضت آتش آید در دهان

باد و آب تست چون باد مسیح و آب خضر — باد جانبخش تو جان و آب حیوانت زمان

خانهٔ انصاف را تیغ بیانی گوهرش / ست رکنی معتبر چون کعبه را رکن یمان

تیغ مهرا جوهر پولاد تیغش آشتی / جوی خون لعل گردی از رگ معدن روان

راست می ماند بماری مهره در سر نیزه اش / آن زمان کز پشت دشمن میکشد بیرون سنان

داد مردی داد از شرطی که مردان کرده اند / در صف هیجا فرو نگذاشت چیزی جز عنان

در کنار مرحمت می پرورد لطفت بناز / ملک و دین را کز ازل هستند با هم توامان

مهدی آخر زمانی اول دوران تست / فتنهٔ آخر زمان را وعدهٔ آخر زمان

کان و دریا خواستند از دست و طبعت زینهار / سر دو بخشیدند حالی مال بحر و خون کان

بنده را شد سالها تا بستی از دولت کمر / در ثنایت لاجرم چون سوسنم رطب اللسان

زادهٔ دریای لطف تست و فیض همت / هر سخن کان میچکد از طبع در افشان

زان گشایم لب بشکر تنعم شکرت کز سخن / بسته ام زانعام تو چون پسته مغز استخوان

گر نه عون دولت بودی کجا گر هستی / من بشمشیر زبان از قیروان تا قیروان

التماسی کرده ام زین در نقد همت / از برای خود و رای خواهش آخر زمان

دامن آخر زمان را پر جواهر میکند / از دو دریای کرم کو دارد اندر آستین

شهپر طایر کرد از بیمش فراهم بال او / چون گشاید کرکس از زاغ کمان او کمین

گر ستم دندان نماید در زمان عدل او / خنجر آتش زبانش برکند دندان کین

آنچنان کز کاینات ایزد محمد را گزید / از برای رحمت خلق و برای فر دین

از پی ضبط امور مملکت امروز کرد / سایهٔ یزدان علاء الدین محمد را گزین

آصف فرخنده پی را از صفا توان کاشت / خود سلیمان جهان را آصفی باید چنین

مسند وست وزارت بکند را انداز فلک / کی وزارت را بدست آید چنین مسندنشین

رونق ملک ملکشاه و نظام الملک رفت / کو ملکشه گو بیا اکنون نظام الملک بین

زهره اندر پرده گردون فکنده آوازها / کافتاب سلطنت را مشتری آمد قرین

این گر امشب کز و دیدی ز بسیار انگشت / زود باشد کو بگیرد صاحب رائی زمین

داغ فرمانت نهند بر جبهه چون سال سند / طوق احسانت کند در گردن خاقان چنین

ملک احسان ترا صید چون سحاب آوار خوار / خرمن فضل ترا صید چون عطا خوشه چین

[illegible]

فلک ز قوس و قزح بر هوا کشیده کمان / هوا ز برق جهان بر جهان کشاده کمین

حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر / کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین

مرا ز آب خوش آمد که میزند پرده / ترانهای دلاویز و صوتهای حزین

درخت میوه که چون شاخ ثور برگ نداشت / چو برج ثور بر آورد سر ز پروین

چمن شدست چو چرخ برین به سایهٔ بید / خلاف هست بر آن چرخ نیز بر این

مثال نرگس رعنا ببینه گوی / که در چمن بتماشای لاله و نسرین

گذشته اند سحر که مخدرات بهشت / بمانده است درو باز چشم حور العین

بنا و لاله کلرنگ بشیوه چهره و / گشاد غنچه دهان خوش بخندهٔ شیرین

رسید خسرو انجم بخانهٔ بهرام / زدند خیمهٔ گل بر کنار جو چمن

بوصف عارض گل بلبل غزل گورا / معانی و کلمات نازک و شیرین

سمن چو نظم ثریا و ژاله چون شعریست / که کرده اند دران نظم دلگشا تضمین

چنان چو سرو بچمن با چمانه سیم بر جوی / اگر معاینه جوی بهشت و ماء معین

[illegible]

[illegible]

شهنشهی که بمیدان کین چو شیر علم / رود ز حملهٔ تو رخش باد شیر عرین

هزبر بیشه بچشم سگ نگهد بچه / اگر بهر کنه التفاتی از سر کین

بنور مهر و مه او کیت شهوار فلک / غزاله نام زنی چرخ تا بخانهٔ زین

ز مار بر سم او نور فتح می تابد / چنانکه از شکن زلف مشک جمال جبین

ز داغ طاعت او سبز حنک گردونرا / ز راه مرتبه بر سر سبق گرفت سپهر

در آن زمین که ببارد کفش بجای نبات / بر آورند سر از خاک گنجهای دفین

زهی ز لوح ضمیر تو عقل علم آموز / خنی ز فیض نوال تو ابر گوهر چین

ز نعل عین جمال سواکب دل قاف / هزار باره شده رخنه رخنه چون پرسین

چنان بعهد تو میزان عدل شد طیار / که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین

از آن گذشت که در روزگار احسانت / برای رزق کسی خون خورد میر جنین

بطالع تو مشرف شدست شاه فلک / بطلعت تو منور شدست تاج و نگین

ظفر همی کند کند تو معتصم شد و گفت / که فتح را به ازین نیست حبل متین

[illegible]

فتح سلطان اویس [illegible]

[illegible]

سلطان اویس شاهی کز سیر موکب و هامون

بر روی چرخ و انجم دامن فشانده

شاهی که باز چترش هر گه که بر گشاید / طاوس چترش آید در سایهٔ همایون

از موکبش فلک را اطباق دیده مجلی / وز بیدقش ملک را اوراق طبع مشحون

در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده / بر دست ساقیانش گردیده جام گردون

چون جام دور زرش وقت صبوح خندد / خورشید را بر آید از شرم روی گلگون

با صوت رود سازش چون زهره گشته ناهید / در چشمهای میزان اشکال زهره موزون

تن در نداد و قطعا قدرش بدانچه دوران / از روز و شب بقدش اطلس برید و اکسون

آن کز درون صافی پیشش کمر ببندد / چون کوه چشمهایش آید ز نابه بیرون

ای داوری که داری ز آفات آسمانی / چون ملک آسمانی اطراف ملک مصون

احوال مهر و مه را رای تو کرده روشن / اعمال ملک و دین را رای تو بسته قانون

با نسبت جلالت گیتی چو چاه یوسف / با بسطت کمالت گردون چو حوت ذوالنون

[illegible]

[illegible]

ماه چهارده شبه در غرهٔ شباب / همچون هلال گشت بخورشید مقترن

بر صدر چار بالش عیش تکیه زد / خورشید روزگار علی رغم اهرمن

فرخنده باد تا ابد این سور و این زفاف / بر خسرو زمانه و شهزادهٔ زمن

آن کز نهیب خنجر خشمش الم فتات / پیوسته همچه چو دل برق در زمن

از تاب زلف پرخم او عارض ظفر / تابنده چون جمال یقین از حجاب ظن

انکه بحر را غضبش لرزه بر وجود / آورده و ابر اگر میش آب در دهن

آید ز جام معدلتش بره شیر گیر / گردد ز بیم تربیتش پشه پیل تن

ای خسروی که گر شدی سایبان زند / نوشیروان عدل تو ساحت چمن

فراش باد زمره هزار دکه بعد از ان / گردد بگرد پرده سرای گل و سمن

شاخ درخت باز ستاند نمو تو / از ره زمان باد خزان برگ خویشتن

شاید اگر نبات فلک چون نبینند عهد / پاینده در زمان تو جمعیت پرن

از چنبر مطاوعتت هر که سر بتافت / حبل الورید گشت بگردن درش رسن

[illegible]

برهان دولت همه شمشیر قاطعت — وان مخالفت همه تزویر و مکر و فن

چشم سعادت تو چو خورشید روشنست — دایم منور طلعت آن ماه انجمن

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک

پیرایهٔ بزرگی و سرمایهٔ فطن

آن روح کز لطافت او گشته منفعل — وان عقل پر شمایل او گشته مفتتن

جز در هوای خلق خوشت نافه دم نزد — زانرو که ناف مشک بریدند در ختن

شاها من آن کسم که بمدح تو کرده ام — گوش جهانیان همه پر لؤلوی عدن

من عندلیب آن چمنم کز هوای او — دارند رنگ و بوی گل و نسرین و نسترن

اکنون که دور گل سپری گشت بی من — آورده ام بسایهٔ شمشاد و نارون

ای نوبهار عدل مرا چون امان — وی دور روزگار مرا بال و پر مکن

دو سال رفت تا بهوای تو کرده ام — ترک دیار و مسکن و ماوای خویشتن

ببریده ام چو نافهٔ چینی ز اصل خویش — برکنده ام چو لعل بدخشی دل از وطن

ترا اگر چه ملک تا بدید شد سبزه — بسبزی و ملکت شد هزار جان مهمان

که حدیث دهان تو نطق تنگ مجال — که حکایت زلف قلم شکسته زبان

بجز دهان تو در آفتاب کردش کس — ندیده ذره که باشد ز دست او پنهان

چراغ حسن ترا شمع روز پروانه — کمند زلف ترا باد صبح سرگردان

گشاده شکر شامت نسیم روز بمین — کشیده ابروی شوخت ز آفتاب کمان

لب و دهان ترا تا بدید خاتم لعل — لب نگین ز تحیر گرفت در دندان

ز عکس آتش لعل تو هر زمان یاقوت — چو جزع چشم من آب اندر آورد بدهان

ز آتش لبت آب حیات می بینم — مگر رسید بخاک جناب شاه جهان

خدایگان سلاطین بحر و بر شاد

فلک نهاده ممالک نشان و ملک ستان

زهی ز خوان نوالت نوالهٔ فردوس — زهی ز رشحهٔ دستت رشاشهٔ عمان

نه آستین کمالت بسود دست یقین — نه آستان جلالت سپرده پای گمان

بدان شمال رضا کو سعادت ابرار
برد بجودی امن از مهالک طوفان

بدان نسیم عنایت که در کشتی ناگه
ز روی شاهد مقصود برد غم حرمان

بپنج نوبت احمد درین سپنج سرا
بچار بالش عیسی برین بلند مکان

بدرس آدم و تدریس علم الاسما
بعلم احمد و تعلیم علم القرآن

بقدر رکعت ادریس و قصر رفعت او
بکنج خلوت ذوالنون و حکمت لقمان

بآب روی سرشک ندامت عاصی
که می نشاند گرد جرایم عصیان

بحرمت نفس پاک عیسی مریم
بعزت قدم صدق موسی عمران

بحسن طلعت طاوس باغ قدس کرامت
محل جلوه گهش صدر گلشن ایمان

ببلبل چمن جان که میکند هر وقت
ترنم انا افصح بگونه دستان

بحق نه فلک و هشت خلد و هفت نجوم
بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان

بنور باصره ماه در سیاهی شب
بخون منعقد لعل در مشیمه کان

بطیب نفحه باد شمال در شبگیر
بلطف قطره ابر بهار در نیسان

ز چشم زخم زمان دیده گوشمال فراق
ز دست برد هوا گشته پایمال هوان

برو برو که تو داری فراغتی از ما
بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران

کجاست آن همه مهر و محبت و پیوند
کجاست آن همه سوگند و وعده و پیمان

چه شد چه بود چه افتاد این چنین که چنین
باختیار جدا گشته ز خان و زمان

بمصر اگرچه چو یوسف عزیز میدارند
مدار خوار بیکبار صحبت اخوان

بگریه گفتمش ای شمع جمع و میوه دل
بلا بگفتمش ای نور چشم و راحت جان

مرا فلک شرف بندگی درگاهی
نصیب کرد که شد سعد اکبرش دربان

ز حرص مال و منال و برای اهل و وطن
مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان

دگر که در حق من شه عنایتی دارد
مرا بحکم اجازت نمیدهد فرمان

جواب داد که با من سخن دراز مکش
مباف لاف و بهانه مجو و قصه مخوان

هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا
بذره‌ای نرسد آفتاب را نقصان

مرا ز رسم شه زمانه معلوم است
دعای بنده مسکین بحضرتش برسان

تا زن فردوس را رشک آید و با حور گفت / تا بدین حد نیز هم نازک مباش و نازنین

حور و ولدان پای کوبند از طرب چون رو زرزم / در طواف آیند غلمان بکاس ساتگین

جنتی اینک عیان بر تخت و تخت ساحت / حور و مقصور و درخت طوبی او یی بیمین

هست اصل نسخه خلد برین رشت آب / تو بهشتی را بدان افزوده تا بی برین

آسمان میخواست کز سیحت نجحی بر آرد بنشین / تا نهد بر خاتم فیروزه خود چون نگین

سر بسی بر سنگ زد چندانکه بروی آستانت / پیر کیوان آن معمر شد وی بار یک تن همین

آسمان مزدور کار است زان زن آستان / میرود هر شب و رست مشتری فرزانه دستین

تا قبول شاه یابد خشت زرین سکند / صبحدم بر مقتضای نعم الاجر العاملین

سایه لطف الهی خداوندی سلطان که هست

آفتاب دولت و دین قهرمان ماء و طین

آنکه حق را بر خلایق از پی ایجاد او / منت انعام حکیم سلطان ببین زمین

مهد او را موکب خورشید می اندر ظل چتر / عزم او را مرکب جمشید می اندر زیر زین

باهوای خاک کویت بود ما را اتصال / پیشتر زان کاتش افتد میان ما و طین

زلف شست راست در سر حرم فزون از صد کمند / چشم مست راست بر سر دل کمین بچه کمین

روی پنهان میکند در قلب عقرب آفتاب / چهره ات چون میشود پیدا از زلف عنبرین

نیستی آگه که چشم فرتنای لبت / خاک کویت را بخون لعل میسازد عجین

مشک در سودای چین زلفت از آهو ربود / خود بدین سودا بر بیدا با نام مشک چین

مهر جم با نام آصف بر نگین دارد دگر / خاتم لعلت که دارد ملک جم زیر نگین

صاحب کافی کفایت آصف جمشید فر / اختر برج وزارت آفتاب ملک و دین

خواجه شمس الدین زکریا آنکه هست کرده

دامن آخر زمان را بر طراز آستین

کان ز بذل یم یمین او برو دایم بیار / یم بدست کان بیا را او خورد دایم یمین

در فع یاجوج بلا را حکم او سدی بساید / حکم سکان زمانرا رای او حصن حصین

لطف طبعش داده با هم آب و آتش را قرار / حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین

دوستی صاحب غرض باشد که در پایان کار / برکند این را بصنعت پوست وازان تو ستن

این همه بگذار کی شاید که دارد پی نظام / کار و بار چون منی را خاصه با طبعی چنین

دورها باید بجان گردیدن افلاک را / تا بدید آرد نظیرم شاعری سحر آفرین

مثل من کی گرم بدید آورد چون پیدا کند / چون تو مخدومی فضیلت پرورد دانش گزین

دیگری گر میبرد بر قول من طعنی خطا / صدق دعوی من آخر خود تو بستانی یقین

گرد برنا کامیم و در شش تواری این زمان / هم بر آنت و بیکر و داران پس پیچ زین

سین سلمان را اگر منده مجنب کاف کام / روزگارا از کام هر یک بر کند دندان سین

بر نمی آید ز ضعفم ناله و سر گرگ کب / با هزاران غم برآید ناله زار حزین

خسرو پرویز تخت آسمان ما سیند / سبز خنگ چرخ را سرماه اعلی بر زین

نقره خنگ توسن زرین ستام آسمان / رایض امر ترا پیوسته بادا زیر زین

فی مدح شیخ اویس طیب الله ثراه

عکس رویش دیده ما بر نتابد بیش ازین / بار عشقش جان تنها بر نتابد بیش ازین

در زمان عدل شاهنشه مزاج روزگار / فتنه چشمت سمانا بر نتابد بیش ازین

پشت دین سلطان اویس آنکس که از پشتش دین

خود پرستی را ز حرمان بر نتابد بیش ازین

تا معز الدین والدنیا شیخ آمد جلیل / هست منشور آنکه طغرا بر نتابد بیش ازین

او سزاوارست دار الملک دارا را و بس / نا سزا را ملک دارا بر نتابد بیش ازین

آنکه پیش شمع رخسارش اگر روشن بشود / ظلم آتش آشکارا بر نتابد بیش ازین

پیش ازین گر تخت کسری داشت غیری غیر او / تخت دیگر هیچ کس را بر نتابد بیش ازین

طاعتش طوقیست اندر گردن دنیا و دین / طوق طاعت دین و دنیا بر نتابد بیش

تیغ مایل شد بخون زد عدل او گردنکش / عدل او میل و محابا بر نتابد بیش ازین

کاو گردون بر نتابد آنچه می آید کشش / بلکه گردون معلا بر نتابد بیش ازین

طاق قدرش را اگر مسند ز بالای چرخ / گفت خود کن قصر خضرا بر نتابد بیش ازین

ای همایون همت سیمرغ عنقا یافت / آن همایون مرغ عنقا بر نتابد بیش ازین

[illegible]

عادت دوست و دوران بر جهان گردن ستم — ظاهر اعدلت سوا باز نتابد بیش از این

با وجود چون تو شاهی طبع ارباب هنر — جور دور چرخ دون باز نتابد بیش از این

هیچ عصیان چون خلاف بیت در فرمان خسر — بار عصیان دوش فرو باز نتابد بیش

دست ارباب هنر بر تافت دور آسمان — بانگ زن بر آسمان تا باز نتابد بیش

غرق نعمت گشت آزاد از جود دست گرچه از — پیش از این میخواهد اما باز نتابد بیش از این

در پناه رایت عدل رعیت پرورت — شیر با آهو محابا باز نتابد بیش از این

صبح از این هم سر نزد دم زانکه تاب سیر او — خنک صبح هم سیما باز نتابد بیش از این

وهم در سرعت گمان دارد که او هم پای توست — وهم همراهی سیما باز نتابد بیش از این

حور اگر اندک غباری یابد از خاک سمش — با عطر و سرمه حور باز نتابد بیش

گو حریف سرو قد حور در خریف اکنون گر او — اشتف از خلد و ما و باز نتابد بیش

پادشاها در خزان دانی که از آب رزان — دور بودن طبع دانا باز نتابد بیش

از خروش چنگ غوغایت در هر مجلسی — ملک در عهد تو غوغا باز نتابد بیش از این

[illegible]

[illegible]

نوع چنین جمع این کان پیش چون تو نگفت — معنی و الفاظ زیبا باز نتابد بیش از این

تا بود ملک و ملک باقی که با عهد ثبات — غیر ذات حق تعالی باز نتابد بیش از این

باد ذاتت در امان حق و ورد دم آن دعاست — خود زبان من دعا را باز نتابد بیش از این

روز عمر دشمنت بادا چو وقت شام تنگ — گرچه مهلت عمر اعدا باز نتابد

وله بدحسه انارا بعد رباشه

ای دست خاقانی ملک حشمت تمکین — گرد کمین صف زده مورچه عنبرین

زلف زره پوش تو تافته بر گرد تن — چشم کماندار تو ساخته بر دل کمین

چشم من از اندرون اشک دو در پروم — حسن تو از شام زلف فتنه نمای بچین

صفحه روی تو تا دید یکبارگی — باد ورق باز کرد از گل و از یاسمین

لعل ترا ایزد از جوهر فرد آفریده — باد هزار آفرین بر تو ز جان آفرین

پرده ز رخ برگیر تا نشوم تب برت — آینه را بر مدار تا نشوی خودبین

صورت حسن ترا حاجب چشمت نام — بانوی این دسته ... دوشیزه چارمین

[illegible]

ای بکنه‌ت ظفر منتصم از زر استی / دست ظفر اعتصام جست بحبل المتین

با کف راد تو باد در کف بحر عدن / با دل پاک تو خاک بر سر بازمین

خدمت درگاه تو منتصد ارای رای / صورت الفاظ تو نقش نگین یکسین

هست کمین چاکرت چون پدر ارد وان / هست کمین بنده ات چون پسر راستین

نعرهٔ کوس تو ساخت کاخ فلک پر صدا / مهرهٔ صیت تو کرد طاس فلک پر طنین

برده ز فیض کفت بحر و معادن بسا / خورده بخاک درت ملک طلا یا کمین

تمشیت کلک را دست تو زان دستگاه / عنبر و در بخشد آن سنبل در ثمین

خلق تو از ابتدا زینت گل کرد / یافت از آن تربیت شان عطر الحسین

پیش ازین پیشتر زین سرکشی آسمان / داشت بدورت نهاد آن همه را بر زمین

دست سعادت نهاد تاج شرف بر سر / سر که بخاک درت کرد شرف جبین

شد کرمت را رهین خلق جهان را چنان / شکر تو گوید چنین شکر که گفت آفرین

خوشهٔ پروین دهد شاخ بجای عنب / شاخ رز از یاد بیت مایه زرای رزین

ثبت الله نباکای حرم امن و امان / روح الله فناک ای وطن روح امین

کعبهٔ دولتی و ظل خدا خانهٔ خداست / آسمان سقفی و خورشید ترا سایه نشین

صفحهٔ قدر ترا طاقچهٔ طاق فلک / گلشن بزم ترا باغچهٔ خلد برین

خشت ایوان ترا آینه سازد خورشید / خاک درگاه ترا سرمه کند حور العین

برده بر طینت تو سعد سمرقندی رشک / شده از دود بخارت خجل نافهٔ چین

از جوار شرفت یافت شرف اوج ملک / وز اساسات تمکن گشت قوی پشت زمین

سر بر بام ز زر مهر کند تا به / تا به بام تو براید بکمند زرین

چون فلک سرکه برد سجده بخاک در تو / شود از خاصیت خاک درت ماه جبین

ساقیان تو چو بر برگ سمن گل زنند / لاله کارد همه بر برگ گلستان نسرین

مطربان تو چو بر عود شکر ریز کنند / روح را مغز معطر شود و لب شیرین

بوزار ز رنگ نهادند بحدن صورت / گلشت مردم عیسی گر صورت چین

رفت در نقش و نگار تو سخن تا زا / آمدست از اثر آن سخن او رنگین

[illegible]

تا سر زلف تو چوگانت در میدان حسن / ای بسا سرها که چون گو در سر چوگان شده

سر به سر در حلقهٔ سودای شام طره‌ات / بار چین بگشاده با درج مشک افشان شده

گر نه بد مستی دلا کاتش گل و ریحان شود / آتش روی خلیلم بین که گل ریحان شده

در مغیلان کاعشقت خستگان در ره ترا / زخم سر خار مغیلان مرهم درمان شده

در بیابان غمت بس سخت پای بیدلان / کرده ترک سر دران در بادیهٔ بی پایان

خاک کوی آن کوی را اگر برسند چیست / چیست کو گوگردیت احمر کیمیای جان شده

بر سر کویش که خاکش پر شده است از خون / فیض رحمت بین ز زرین ناودان ریزان شده

باز کویش روی کم تا هم جای گر هواست / ذره بار خسارتش از خود پشیمان گردان شده

سالکان راه عشق از تاب خورشید رخش / در پناه بارگاه سایهٔ یزدان شده

تا درست مغربی مهر درفشان شده

هست باد مهرجانی از گلستان شده

دستها گو بنده بر هم سرو و ساعت چنار / در هوای مهرجان رقاص و دست افشان شده

[illegible]

[illegible]

صد ره از رشک دلش جان بر لب آمده / مردم از دود کفش خون در درون کان شده

از خروش کوس او گوش زحل بشکافته / وز غبار لشکرش چشم فلک حیران شده

ای به رزم و بزمت از باران جود آب تیغ / خاندان بخل و بنیاد ستم ویران شده

تا بجای آب تیغ و خنجرش تیر آمده / کاسیای آسمان از آتشان گردان شده

هر که سر پیچیده از فرمان تو بر گردنش / چون رسن حبل الورید اندر نفس پیچان شده

قطره و ذره که افتاده و برخاسته / در هوای جاهت این خورشید و آن عمان شده

از سر مهد آسمانت آستان بوس آمده / وز بن گوش اخترانت تابع فرمان شده

بارها نعل سم اسب تو آن مفتاح فتح / گوشوار گوش مه تاج سر کیوان شده

بارها چون در مقام هست پای تو آورده / مردی رستم سراسر حیلهٔ دستان شده

تا شده طیاره شاهین هوای همتت / پیش مردم در ترازو سنگ کم ریحان شده

هر کی خندیده شیر رایتت در روی خصم / بر سرش شمشیر با آهن دلی گریان شده

طبع موزون تو چون فرمود سحل جامی / زمرهٔ فضل و هنر را زهره در میزان شده

[illegible]

جواب رخ تو نازکند وحید ارند | دو زلف آن دو طرّا که ناز کند نگاه
جنیده قدم و چون چنگ سکیم فریاد | ز دست عشق که عشقت ز دست برد براه
بباغ نرگس جماش راستی بر سر | بعهد نرگس چشم تو کج نهاد کلاه
حکایت سر زلفین تست در اطراف | عبارت لب و دندان تست در افواه
نظر بر آنکه تو بر چشم ما کنی که زنی | نهاده ایم همه روز چشم‌ها بر راه
ز تاب مهر جمال تو سوختی گیتی | اگر پناه بجستی بچتر ظل اله
معز دولت و دین پادشاه روی زمین | که رای اوست ز اسرار آسمان آگاه

محیط سلطنت و بحر جود شاه اویس
که چرخ چتر شش چتر بیت بر خرگاه

بخوم کوکب شاهی که روز رزم کند | زمین سپه بسپاه و فلک بگرد سپاه
بنیه گاه ربا در زمان معتدلش | کسی بغصب نیارد ربود برگ گیاه
اگر سپهر کند التفات ممکن نیست | که آفتاب شود باز و ضع سایه تباه

برای خرج عطای کف تو مسکین کان | که جان بجهد تو را خرابا ند طاعت شاه
ز دو بعهد تو در رود و تار بر بط ره | و لیک فاخته را روز جنگ ذو صد راه
شها بهار جوانی من گذشت و رسید | خزان پیری اندر فزای شادی کاه
بر استخوان چو کاه مانده خزرک تو سست | ز بس که بار جهان می‌کشم بپشت دو تاه
زمان خلوت و ایام از دوات مرا | نه موسم شره مال و وقت منصب و جاه
بران سرم که کشم پای فقر در دامن | برم بملک قناعت ز تیه آز پناه
پس از قضای حیات رفته یا دگر | ادا کنم بدعای حقوق نعمت شاه
وسی زمانه جافی نمیدهد مهلت | تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تا گذرد روز و هفته و مه و سال | بشادی گذران باد روز و هفته و ماه
قدوم فرخ عیدت مبارک و میمون | سعادت و دو جهانت ملازم درگاه

فی مدح شیخ حسن طیب الله ثراه

منت ایزد را که ذات خسرو دولت پناه | در پناه حضرت از فیض الطاف اله

اندران وادی که آدم با عصا در گل بماند
رایت او شد دلیل منزل ثم اجتباه

اندران مدت که ذات پاک نوح کاملت
داشت اندک زحمتی از چرخ دون بیراه

عالم الاسرار آگاهست کز اخلاص جان
بوده اند اندر دعات مرد و زن بیگاه و گاه

بر سرت خورشید میلرزید با چشم پر آب
بر درت گردون همی گردید با قد دوتاه

در فراق عکس روی و رای ملک آرای تو
می براید هر دم از آیینه خورشید آه

سایهٔ حقی و بی نورت سواد مملکت
بود حقا چون سواد چشم در چشم سیاه

دست بحسرت شسته بودیم از بقای خود و ملک
لطف حق بخشت ولی دلهای ما را آگاه

چشم بد دور از وجودی کو چو چشم نیکوان
داشت اندر عین بیماری دل مردم نگاه

تا ضرر از دیگری گرفت نفت در باب شد
تا بدین علت بذات هیچ نقصان یافت راه

جوهر پاک تنت کی گردد از تب منکسر
قطرهٔ یاقوت خود چون گردد از آتش تباه

چون جهان قدر وجودت را ندانست آسمان
گوشمالی داد او را بر سبیل انتباه

این زمان از شرم آن کین جرم رفت بی ادب
از خجالت می بیارد کرد در رویت نگاه

فی مدح شاه ولشاد طیب الله ثراه

باد صحت این که بر کوی جانان یافت
یا دم عیسیست جسم خاک از و جان یافت

یا بشیر صحت ذات عزیز یوسفست
ریکه بر کلبهٔ احزان کنعان یافت

این خلیل آذرست آذر بروی ریحان
یا خضر در ظلمت آب روی حیوان یافت

گوهر پاک وجود درج فطرت تست
چون کلیم الله خلاص از بحر بحران یافت

درة التاج سلاطین شاه ولشاد آنکه
گردنا زاطاعتش با طوق فرمان یافته

ای بتمکین از ازل ثانی بلقیس آمده
وی ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته

شکر یزدان را که ذات بی نظیرت در جهان
هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

عقل کامل رای خود را از وزرای کاملت
با کمال معرفت در عین نقصان یافته

روی مهر پوشیدگان از پردهای عفت
روزگار از سایه و خورشید پنهان یافته

از سواد سایهٔ چترت جهان خال جمال
بر عذار شاهد چارم شبستان یافته

[illegible] شیخ ادیب طاب ثراه

دل سواد مملکت را بود دور از روی تو ‏— چون سواد طره دلبر پریشان یافته
در دعایت در مساجد شب همه تا بروز ‏— مومنان را همچو شمع از سوز گریان یافته
آسمان کو دیده چون نرگس مستان کرد باز ‏— غنچهایش یک بیک در دیده پیکان یافته
منت ایزد را که می بینم همین همت ‏— چشم بیمار جهان دارو و درمان یافته
موسی ایمان علم بر وادی ایمن زده ‏— یوسف دولت خلاص از چاه حرمان یافته
سالها گیتی نثار مقدم این روز را ‏— دامن دریا و کان پر در و مرجان یافته
گرد و دشت در کنار سالیان شکرانه را ‏— هر سرشک لعل کان بر چهره کان یافته
آتش طبع ز تف محنت داغ حسد ‏— بر جبین جان خاقانی و خاقان یافته
در جناب گر طهارت چون جناب مصطفا ‏— بنده خود را که سلمان گاه حسان یافته
تا بود رنگ جهان از خس و شش جهت ‏— از نه آباد و سه روح و چار ارکان یافته

باد با احباب و اعدایت قرین هر یک بد ‏— کاسمان ز آغاز تا انجام دوران یافته

بهار است اوان ربیع

نهاد شاخ شجر تختهای زر ارب ‏— گشاد باد صبا طبلهای عطار
ز جعد غالیه بوی بنفشه روی زمین ‏— نهاد خال رخ گلرخان فرخار
نوای بلبل عاشق شنو نهاد چنگ ‏— که از محبت گل شد هوا پر از اوتار
ولیت غنچه بیکبار و سوسنت زبان ‏— ببیت ره ز زبان آوری بدلدار
مده بمجلس گل چنگ را مجال که گل ‏— عروس پرده نشینست و چنگ نا هنجار
بناز گیت عروس بهار را حبذا ‏— ورای غنچه دهانی و لاله رخسار
ثنای حضرت گل بلبل ار چه میگوید ‏— بباید شش ز من آموخت نغز گفتار
چو کلک من ثنای شهنشهی شاید ‏— زبان قمری اگر لاله را شود دوار
مغز دولت و دین سایه خدای که هست ‏— بسایه علمش آفتاب زنهار

محیط مکرمت و کان جود شاه اویس ‏— که ابر را ز درش ابتیت ادرار

شهی که گر بفروشند نعل اسبش را ‏— برای تاج کند مشتری خریداری

[illegible]

که در جهان کمری جز بطاعت بندد / که آن کمر کمند بر میانش زنار
جهان بعدل تو باغیست بارور که درو / بجز درخت نبیند کسی گرانبار
بروز جلوهٔ حضرت قبای فیروزه / ز گرد خیل تو پوشد سپهر زنگار
هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز / مگر درم که ز دست تو میکشد خوار
ببی گنه ز زر آید بدیده خورشیدی / بلطف خویشتنش گرچه خصم دینار
اگر شمار درم میکنند پادشهان / تو آن شهی که درم را بهیچ نشمار
بغیر مور چه تیغ وقت قصد عدو / روا نداشته هرگز که موری آزار
بر شکوه وقار تو کوه با همه سنگ / شود چو کاه بیکبار از سبکبار
شمامهٔ ثنایت صبا بشرق و بغرب / همی برد نخم را چو مشک تاتار
کواکب نخم طالعند در آفاق / ولی چه سود که طالع نمیشد بیدار
بوصف حال خود از گفتهٔ ظهیر و کمال / دو بیت کرد خسرو در زبان جاری
بجای آنکه آب حیات از وی چکید / اگر مسودهٔ شعر من سپار

[illegible]

خاک شرابخانه کن کحل بصر که خشت خم / در نظر مبصران آینه ایست خاوری
زاهد عیب جو مکن منع شرابخوارگان / نیست میان ما و تو هیچ محل داوری
کعبهٔ زاهدان دهد در رباط شان / بخشش اوست این همه و تو ازو میابری
مطرب بزم عاشقان دوش نواخت مطلقی / داد نظام نظم این گوهر در جوهری

باد بیاد داد از آن طرهٔ سنبل طری
با نسیم طراوت بکم داشت هوای عنبری

هندوی خال را چو دل دید بر آتش رخت / گفت تو هیچ خالیم مرا آذری
حسن جماد و شاهدان با رخ تست عاریی / کار مقول عاقلان با غم تست سرسری
آینه را سیاه کن روی نیک نقش که خود / آینه کیست تا کند با رخ تو برابری
ساغر می رسیده است از تو بجان نازنینش که تو / برده بلعل آتشین آب ز روی ساغری
تا ز رخ و دو زلف تست آتش و عود در دلم / دل بنهاده سینه خوش بنشستم مجمری
ماه بمهر میخرد یک سر موز زلف تو / آنکه بحلقه‌اش درست نزار مشتری

[illegible]

عادت سیر و رسم اوست دریدن و دون — شیوه شیر رایت تو بغیر صفدری

با همه قدر و مرتبت کمر نهاده سر — چنبر خرکه تراخر که چرخ چنبری

دور فلک به شت کفت بعیت همه — مرده و هنوز در آرزوی عرض و ر

شعر منست قاصر از مدح تو گرچه شد — شعری زین بلندتر بر فلک سخن وری

گردن عجز می‌نهم پیش درگه تو بدست — زانکه بر آنچه در خیال آید از آن فزونتری

تا پسر زمانه را تربیت و مدد کند — این پدر سپهر را از سر مهر گستری

دوده دهر را خلف ذات تو باد زانکه تو — قرة عین نه پدر زبده چار مادری

فی مدح پادشاه طیب الله ثراه

طالع عالم همایون شد بمیمون اختری — منتظم شد سلک ملک از این بوالا گوهری

تاج شاهی سرفرازی میکند امروز از آنکه — گردنان مملکت را دوش سر بد افسری

اول ماه جلالی سال او میم و حی — زآفتابی در وجود آمد شب نیک اختری

تا حساب طالعش بند و اصطرلاب — شب همه شب بود کیوان منتظر بر منظری

دیوا

در جهان روزی که گوی گرد گردون گرد — چهره خورشید تابان از تجلی مجمری

زآتش پولاد رمح و آتش دم ... — سینه گردون شدی چون کوره آهنگری

هر سواری بود کاه حمله در دشت نبرد — آهنین کوهی روان در عرصه گاه محشری

سرو رفتی اژدهایی سرکشی در آستین — سر حسامی آفتابی سرنیامی خاوری

چون براطراف می یاقوت گون گشتی حباب — بر سر سیلاب خون افتاده هر جا مغفری

قلب دشمن کز صلابت با شکوه کوه بود — بود گاه حمله آتش کاهی بر پیش صرصری

از سلیمان خاتمی بس وز شیاطین عالمی — وز کلیم الله عصایی وز فراعین لشکری

بر سر محشر چو چشم دشمنان دیدی خرد — در خیال خویشتن بستی خیال عبقری

می ببرند آخر آن اشرار کز شمشیر مهر — میجهند امروز یک یک چون شرار اخگری

ابتدای این سعادت صبح دانی از چه بود — از خلوص اعتقاد داود دین پروری

سایه حق شاه دلشاد آنکه آمد حضرتش

ملجا پادشاهی مرجع سرداوری

[illegible]

در مدح طیب احمد شاه

ای سرو گلعذار وه آفتاب روی — ما را ستاره در غم واز ماهتاب روی

در سایهٔ سواد سر زلف خویش گیر — ما را که سوختیم درین آفتاب روی

یارب چه نازکی که چو بر دل گذر کنی — گیرد تر از آتش اندیشه تاب روی

مشک خطا بسوی تو خود را بباد داد — الحق نبود به بوش اگر صلوب روی

ماهیت جمال تو گر بیند آفتاب — پنهان کند ز شرم رخت در نقاب روی

گر روی را بآیینه بنمای زحجاب — ننماید آیینه پس ازین از حجاب روی

چشم مرا ز بهر خیال تو هر شبی — داده سرا روانه در خوشاب روی

ای کاشکی خیال تو دادی مجال خواب — بودی که بخت من بنمودی بخواب روی

چشم در آرزوی عقیق تو هر نفس — شوید بخون لعل چو جام شراب روی

دل از امید وعدهٔ وصلت نهاده ام — مانند تشنه که نهد بر سراب روی

عشق تو آبروی مرا برد گرچه من — دارم همیشه در غم عشقت پر آب روی

[illegible]

بر شد

[illegible]

پشت سپهر کوژ شد از غصه چون هلال — تا سود دست بر کف پایت رکاب روی

با تیغ مهر اگر تو بکین یک نظر کنی — دارد نهفته تا ابد در قراب روی

از عجز در سیاقت نقد اد نخشت — شد خامه سیاه بروز حساب روی

با نطق بند مطوطی سر سبز اگر سخن — گوید جهان سیه کندش چون غراب روی

منت خدای را که بیک التفات تو — ما کز سعادتیم نمود از حجاب روی

نخستم خطاب کرد که ای کامجو بنه — الا ببار گاه شه کامیاب روی

بودم نفشه وار ز اندیشه کوژ پشت — چون لاله بر شکفت مرا زان خطاب روی

گر کلک بر کتاب نهی سر خرابد جهت — با دام از سیاه چو کلک و کتاب روی

ای آفتاب سایهٔ زمن نور و اکمر — وی سایهٔ خدای زمین مستطاب روی

تو ماه و من عطارد م از یک نظر کنی — زان یک نظر نهاد صد فتح باب روی

تا هر صباح شاهد ه روی صبح را — بینی سپیده برزده گرد خضاب روی

خصم سپید کار سیه دوده ترا — با داد سیاه گشته بدو دغراب روی

[illegible]

ترا مدتی بود خرم بهاری / براند اختش تیغ باد خزانی
هوای که امسین چمن داری اکنون / ندیم که امسین گل و گلستانی
بدو گفتم آری چنین است و لیکن / نماند نعیم جهان جاودانی
کنون میدمد باز بوی بهاری / لب سبزی و میدمد شوره کانی
فلک میرود در پی عیش خواهی / جهان میرود در سر مهربانی
دران باغ خرم که خوش باد کارش / اگر بلبلی کردم و مدح خوانی
چو مدمد کنون می‌سکنم تاجداری / بخاک کف پای بلقیس ثانی
چه بلقیس جمشید تخت معالی / چه جمشید خورشید چرخ معانی

سپهر کرم شاه وندی که هست او
سزاوار دیهیم و تاج کیانی

سرای جهان تا بدهر بانو / بنای کرم را بتحقیق بانی
اگر نه زحل بر فلک شب همه شب / کند بام قصر ترا پاسبانی

تو مرغ بی پری از بال همت خبری / ببال کن طیران تا ز بال پر یابی
بزیر تیغ چو گوی نشسته تا باشد / که سنگ پاره از لعل بر کمر یابی
بدان قدر که بپای ز رزق راضی شو / چو پیش و کم همه در قبضه قدر یابی
دلست کعبه عرفان و کعبه دل را / در از صفات توسیعی بکن که در یابی
ببوی دوست سحر خیز شو چو باد صبا / که بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی
چو مشک و عود عزیزی نفس و طیب نفس / بسوز سینه و خونابه جگر یابی
تو خفته ز دو عالم خبر نداری هیچ / ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی
ندیم مجلس گروبیان قدس شوی / ز شیر تن تو خلاصی بخیر اگر یابی
بخلوت حرم دوست آرمان بر / گزین ده و دو و درو نه شق اثر یابی
دل شکسته چو یاقوت شاد کن وانگه / بعهد من از آتش اگر ضرر یابی
اگر نه بر کو هست خاری از دوران / فسرده خون ز چه در سینه جگر یابی
زغصه بر جگر بحر نیز داغی هست / وگر نه از چه ش خشک و چشم تر یابی

قطعه فی مدح شیخ اویس

نظر بلاله بستان اگر کنی چون باد / عقیق خون همه سرهای تاجور یابی
گذشت عمر عزیزت بهرزه تا امروز / کنون بکوش که باقی عمر دریابی
تو مردمی ز همه مردمان دریغ مدار / که این کرم ز نفوس ملک سیر یابی
ز آه سرد حذر کن که گوهر افسون گاه / ز باد سینه درویش بر حذر یابی
اگر کنی سخنی بر خلاف خلق خطو / ازان بترس که شمشیر کارگر یابی
جز از صداع شرارت دگر چه خواهی یافت / ز آسمان که دخانیش بر زبر یابی
همیشه نفع رسان باش و بر دهِ بار چو خاک / که کشت عمر گرامی ازین ثمر یابی

همه جشن است و زبان سوسن و نرگس بینا / نظری هست در اینجا و در اینجا سخنی
لاله چون شمع زبان آور و آتش دهنست / لیکن آن شمع زبانیست که دارد لگنی
لاله گویی که سویدای دل خونین است / روزگارش زده بر سوخته بر باب زنی
شده از راه زنی زهره زال زر پیر / زانجم زاهره در بر چمنست انجمنی
ساقیا راح روانبخش بده می پرور / بدن و روح بپرورده روانی بدنی
مطربا راه طرب خوش بزن امروز که نیست / جز تو در ملک شهنشاه جهان راهزنی

مرکز دایره پادشهی شیخ اویس
آنکه اوست باخلاق حسن بوالحسنی

آن سکندر فر جم جاه که در روز مصاف / زال ایام ندیدست چو او تهمتنی
آنکه بی تقویت خلق بهار انگیزش / تنسم نبود و پیچ دماغ از چمنی
آنچنان بیخ ستم کند که در روی زمین / شجری نیست که بار آورد اکنون محنی
فتنه را ملک ردی بگذاشت خانه او / فتنه در ملک جز آن خانه ندارد وطنی

ای دل و دست ترا بر همه عالم صدمنی	که کند میل ترا زوی قبول منی
مست شوم همه در مدح تو هر بیت که آن	نیست مدح تو شهیست به بیت الحزنی
گر و شدم همه ... دشمن شود	جز قبول درت این در نشین را شمنی
تا چو سوسن بکشد تیغ ز ترد و در باغ	هر گلی از زر و یاقوت نماید مجنی
باد در عهد تو عهدت همه آفاق و مباد	خالی از سایه لو پیچ زمین و زمنی
باد در حفظ و امان سپر لطف خدا	تن ملک تو ز بی تیغ فساد و فتنی

وله بدحه طیب اعد ثراه

زهی ز سر بسر موی تو فتنه برپایی	چو مو فسر و نکذارم که آدم برپایی
ز پا فتادم و دست دستگیر مرا	که کار رشته گرفتن فتاده در پایی
مرا ز دست خطای اگر برون آید	امید هست که لطفت نهند ران سرپایی
مرا رسد که چو پرگار آهنین موزه	بپوشم و شوم در طلب سراپایی
چنان به دولت عشقت تجردی دارم	که گر بحیره در ایم نگردم تر پایی

دل شنه

فرشته تا سپر دیک دو کام خاک درش	هزار بار بشوید بآب کوثر پایی
سپهر در پی خیلش پیاده میگردد	به هر زمینت فلک را چنین مجدر پایی
زمین روان شود از آنچه برزند ناگه	شکوه او ز تعدی بکوه اغبر پایی
ایا شهی که ز بیم سیاست در دشت	هزار بوسه دهد بره را غضنفر پایی
نمیخورد ز نهیبش نهنگ در بحر آب	نمی‌نهد ز خدنگش پلنگ بر بر پایی
بحضرت تو هر آنکس که پایدار آمد	بسان شمع گرفتش زبانه در زر پایی
فراخت رای تو اسلام را بدان مشکر	برید عدل تو پیدا ور از انجر پایی
شراب قهر ترا در مزاج خاصیت	که گوهر ابر دو از جام منیم ساغر پایی
گر آوری بسر سایه سایه ممکن نیست	که آفتاب نهند پیش سایه دیگر پایی
کمیت بحر و بر سلطنت جنیبت نیست	کشیده اند بهشت روان در آور پایی
همای عدل تو تا ظل معدلت گسترد	نهاد بر سر بازش کبوتر پایی
چو تحیه گاه جهان آستان تست آمد	کنون دراز کند در میان بستر پایی

اگر بقاعده خدمت نبند بستم از آنکه نیست تقوت مرا توانگر پای
مرا سمان نظرهای مردی از در تست وگرنه رنجه چرا داشتی توانگر پای
چرا گشت مبنا که مرا رنج در پای
جواب سیر و دیوان شعر سنائی رغم بپای خویش که شعر مراست بی سر پای
بشعر نیست کسی در زمانه همتایم وگر کسیست درین دست گو بیاور پای
ز ذوق این سخن نغز تیر چون ناهید بسا که کوفت برین منظر سفت منظر پای
دعای جان شهنشاه وقت را سلمان بیا و دست بیاور که شد مکرر پای
ره دعای تو خواهم سپرد ما من مگر بخشدم از غیب لطف داور پای
طناب عمر تو بادا کشیده چندانی که خیمهٔ فلکی بی ستون بود بر پای

فی مدح سلطان جلال الدین طاب ثراه

ماه من در قلب عقرب مینماید مشتری ترک من دارد ز لب یاقوت در انگشتری
باد می آرد سحر که بوی او و زلف او صبح چون گل میکند از شوق پیراهن دری
هندوان زلف شه سودای زلفش بسته اند حلقها بر ماه و در هر حلقه صد مشتری

خوانده دانش را خرد عقل مجرد در ازل عقل را از روز پیدا شد دماغ سروری
نقل مجلس را چه نقل از خوان درخشش بلال قیمت کالا نگردد کم ز بطن مشتری
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند اختران آسمان از طلعت نیک اختری
سوده دولت شود چون سایه بر همای بر سر آن بومی که تو ظل همایون گستری
تا سمای چتر شاهی بال ز تخت برگرد مرتفع گشت از میان کیکاوس شاهنشهی داور
پیش لطف تست نیشکر کمر بر وزه لاجرم بخشیده گردونش لباس شکری
او هم کلک تست در هندت ز خنجر تیزتر گرچه بر دستش گرفته میکشد از لاغری
در زمانت هیچ جای یک زبان ز رنج نیست جمع چون باشد بدین صورت که تو خصم زری
قلعه قدر ترا کیوان سپاه پاسبان موکب رزم ترا بهرام ترک لشکری
ساغر بزمت چو خندد ابر با آهنگ چنگ ساغر عزت باید که خندد ابر را گو خون
در گلستان قدرت سبات فلک خم شب همی خندد بر برگ گل نیلوفری
وارث محمود و سنجر در جهان گیتی تویی بنده سلمان در محل عنصری و انوری

[illegible]

ترجیع در صفت شاه اویس طیب الله ثراه

حاجیان روی صفا در کعبهٔ جان کرده‌اند ۱ عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده‌اند
نفس کافر کیش را در راه او روحی فدا هر نفس چون کیش اسمعیل قربان کرده‌اند
سید هر بوی صفا زین صحن خیران چون صبا گر هوا جان داده وسعی فراوان کرده‌اند
ره روان او ز زاد آزاد و فارغ زاو اند تکیه بر خون دل و آب مژگان کرده‌اند
طالبان روضهٔ آتش طوبی لهم در بادیه اولین منزل بر آستان رضوان کرده‌اند
از بهار چین بسوی سنبل پر چین او آهوان مشک سوره در بیابان کرده‌اند
بر جمال کعبهٔ رخسار او خال سیاه دیده‌اند و دیدها را زمزم افشان کرده‌اند
بر در آن کعبه دل بسته جانها بنده وار ذکر خیر داور دارای دوران کرده‌اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

[illegible]

سازد

[illegible]

ساخت در چشم خیالش جای گوی نقطه‌ای کز همه عالم خیالش خیمه برتر میزند
چشم و رویم سید سدا از حلقه و ادریش خبر این یکی در سه چکاند و ان دگر زر میزند
چند خواهم دم بدم دم دادن آتش را اگر دم در هوای پادشا وصف پرور میزند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

اگر ذات آفرینش را وجودش زیور است بر وجودش آفرین کآفرینش برتر است
رای اسلام گیر او را هیچ دقیق نیست رزم ملک آرای و را بحر زاخر ساغر است
پادشاهی تاج بخشی با دل صاحب دولت شهریار کامکار عادلی دین پرور است
کیست گردون تا بنان خوردن کند بازار گرم بر بساط او که چون گردون نان خور است
هر طرف کانجا غبار نعل شبدیزش رسید خاک آن اطراف تا صد میل کحل اغبر است
از پی زیب بزرگی بر سر این بیت مبین نقش پیشانی ماه و آفتاب انور است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

[illegible]

کرد خیبر بزور بازوی حیدر گشاد | بر که ازین قلعه را سایهٔ حیدر گشاد
بان که علی رغم بوم بازهای ظفر | از طرف چتر شاه بال زد و پر گشاد
آنکه بیک زخم در بازوی تیر زد | مهرهٔ پشت حریفی که نخجیر گشاد
معدلتش تا فکند ظل همای امان | دیدهٔ بیدار رست باز بمیش کبوتر گشاد
تا در رافت گشاد در ره حوادث نیست | چون کمر کین میبست برج دو پیکر گشاد
گاه بدندان تیغ گاه بانگشت کلک | عقدهٔ ایران ملک شاه سراسر گشاد
مفردی از خیل اوست آنکه بشب شاهی | از طرف باختر تا در خاور گشاد
منشی از رای اوست عقل که در یک نظر | مشکل اسرار نه پردهٔ اخضر گشاد
یک ورق از دفتر اوست آنکه فلک گر گشت | یکطرف از کلک اوست آنچه سکندر گشاد
بخل ستم دست و پا چون زند اگر شاه | پای مخالف بست دست ستمگر گشاد

آیت نصر الله است رایت سلطان اویس
گشت بیرمان مبین رایت سلطان

از سر کویت صبا مجمره گردان شده | وز خم زلفت شمال غالیه دان ساخته
ما بتو مشغول و تو فارغ از احوال ما | ما نگرانیم و تو با دگران ساخته
در غم هجر تو جهان سوخت و راضی شدیم | گر بغم میشود کار جهان ساخته
زاتش رویت چو شمع چند توان سوخته | آنکه بود مدح شاه ورد زبان ساخته

پیش وقارش سلیم کوه کمر بسته است
از طرف همتش طرف کمر بسته است

میدمد هر سحر بوی تو باد شمال | زنده همی داردم جان باید وصال
خون تن من نماند هیچ ندانم که چون | بی لب آرد مراد در شب تاری خیال
خاک سر کوی تست همدم باد بهشت | آتش رخسار تست برقع آب زلال
با گل رخسار تو گل بگشاید نقاب | بی مه دیدار تو مه ننماید جمال
قصهٔ ما شد دراز در غم آن قد و مو | خانهٔ دل شد سیاه در خم آن زلف و خال
تاب فروغ رخت دیده کی آرد که آن | طایر اندیشه را سوخت چو پروانه بال

کاتب امر تراست زیر قلم روز و شب | خاتم حکم تراست زیر نگین ملک جم
کشته زگرد رهت چشم کواکب قریر | خورده بخاک درت روح ملایک قسم
نسبت اصلی بهم با دل و با طبع تست | وز دل و طبع تو یافت این کرم و کیم
حکمت اگر پای در پشت سپهر آورد | خنک فلک بر زمین نابس کی بنالد شکم
رای تو چون تیغ زد صبح براند زگاه | عزم تو چون سیر کرد ماه فرو شد بغم
با علمت آسمان کسر عدو نصب کرد | با هیبت روزگار فتح جهان ساخت جم

عالمیان شکر این عالم تمکین کنند
بنده دعای بصدق میکند آمین کنند

مطرب گردون شها پرده سرائی تو باد | خشت زر آفتاب فرش سرای تو باد
فضل خدا بست عام لیک سران دولتی | گر فلک آید فرو خاص برای تو باد
یار و نگهدار خلق لطف خداوند تست | یار و نگهدار تو لطف خدای تو باد
هرچه تصور کنند قیصر و خاقان ورای | رای رزین همه تابع رای تو باد

با خیال تو عیش میرانیم | وز جمال تو نقش میخوانیم
از صفات جمال مدهوشیم | وز جمال صفات حیرانیم
همه را از دماغ کرده برون | شسته اطراف چشم را زانیم
ما خیال ترا چو پیش آمد | بر سر و چشم خویش بنشانیم
جان خود را عزیز میداریم | که ترا جای کرده در جانیم
ساقیا ساغرست قبلهٔ ما | خیز تا قبله را بگردانیم
صوفیا جز صفای می نکند | بر تو روشن که زاهل ایمانیم
رو بمحراب ابروان داریم | بر زبان ذکر دوست میرانیم
نسبت کفر میکند با | ما اگر کافر ار مسلمانیم
با صلاح و فساد ما باری | زاهدا زانچه کار ما دانیم

زاهدان از کجی و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

مطربا پرده تیز کن بصبوح | تا در آید ز خواب بخت نژند
در صبوحی که جام میخیزد | صبح را گو ز آفتاب مخند
گر بر آیدم بخشم باز ندان | تا بر آتش نهند همچو سپند
و ز در کسو گرفته دامن من | این حکایت کنان بیانگ بلند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان پی سرو پا

مطرب آن قول عاشقان بر گو | غزل خوش ترانهٔ تر گو
دل بصوت تو پای میکوبد | خوش نوایست بار شاد ز سر
زاهد ار ما اگر خلاف کنند | کج نشین راست در برابر گو
عشق را چون طریق مختلفست | هر زمانی ز راه دیگر گو
مطلبی از مقام عشاق آر | نکتهٔ از زر و قلندر گو
وعظ و افسانه در نمیگیرد | پیش ما این حدیث کمتر گو

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان پی سرو پا

زاهد از اقدح کشان باشید | که بمیخانه راه بنمایید
تا بمستی فرو نشند از دوش | بار هستی و خوش برآسایید
بچنین واعظان و درد کشان | باده پیما و باد پیمایید
ما بنقدیم در بهشت امروز | زاهدان از بهشت فردایید
من و چشمم و صحبت ما را | دوستان دگر نمی باید
نفسی چند مانده اند مرا | که بر هم سیر و ندمی آیید
پیش من از برای آمد و شد | غیر جام و قدح نمی شاید
تو مبین آنکه صوفیان ظاهر | وعظ گویند و محفل آرایند
می پرستان نگر که در معنی | سر فرازند و پای بر جایند
خود بنوعی که زاهدان گویند | من گرفتم که بی سرو پایند

در دل من خیالت آمد و گفت — لیس فی الدار غیره دیار
جان فدای تو کرده ام بستان — سر بپشت نهاده ام بردار
ساقیا از شبانه مخموریم — از سرم باز کن بلای خمار
با خیال تو نیست بحجاب — گرانا الحق زنیم بر سر دار
اگرم قصد جان و سر داری — سر و جانم دریغ نیست زیار
زاهدی دوش دعوتم می کرد — بعد پند و نصیحت بسیار
داد دستار و خرقه ام پند اشت — که سر خرقه دارم و دستار
سر دو را بستدم گرو کردم — بهمی سی بخانه خمار
گفتمش ما خراب و مخموریم — خیز و ما را بکار خود بگذار

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان پی سر و پا

ایضا

ای دل خود پرست سودایی — چند بر خاک باد پیمایی

باد و سیر ستاره اش تابع — باد دور زمانه اش چاکر
آنچنان شعر من بدولت شاه — در مزاج زمانه کرد اثر
کین سخن صوفیان صومعه نیز — ورد خود کرده اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان پی سر و پا

[illegible]

چرخ چنبر شب رسن بر دو رسن بازان شب | بس معلق کان رسن بازان درین چنبر زدند

زرگر تقدیر بزم عید را از جام زر | لاجرم مستان بزم عید جام زر زدند

مطربان بلبل آواز از سر مستی و شور | دوش کلبانگی بکوی می فروشان در زدند

با مغان امروز ساغرهای سیمین میزنید | پارسایانی که دی شب سنگ بر ساغر زدند

دوش چون سودای می بر دیده راه خواب زد

ایضا

مطرب از شعر تر خود این غزل بر آب زد

تا ز مشک گرد باغ چهره بر حسن بسته اند | عالمی دل در خم آن زلف مشکین بسته اند

هیچکس سودای زلفت را بخود در خود نبست | کان بنفشه بخیه بر دامان مشکین بسته اند

ز آفتاب گرم رو گلگون در گه رفت دشت | تا ز جعد عنبرینت نعل مشکین بسته اند

نقش بندان قدر بر قطره آب حیات | نقش یاقوت لبت یارب چه شیرین بسته اند

صورت رخسار و زلفت را تصور کرده اند | بت پرستانی که دل بر صورت چین بسته اند

قصه شیرین من گر بشنوی دل بر کنی | زان حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

[illegible]

[illegible]

وله

در زمان عفت بی پرده ابراز حیا | غنچه رو پوشیده در عهد چمن رو وا نکرد

تا نه بیند قد سرو و روی گل در عهد تو | سر ز زیر افکنده نرگس چشم بر بالا نکرد

با وقت دریا گهر برداشت اصلی نسبتی | در جهان آبی نبود کش تا گهر پیدا نکرد

زیور لفظ دلاویز تو تا بر خود نبست | در دل پولاد و سنگ خاره گوهر جا نکرد

هیچ سرگردانی اندر عهد عدلت جز قلم | در سیه کاری قدم ننهاد و انشا نکرد

بر خلاف صدق هرگز در هوایت دم که زد | کاوش آن دم چو صبح آخرین رسوا نکرد

آفتاب برج عصمت رای ملک آرای تست

ایضا

نقطه پرگار دولت چتر گردون سای تست

تاب خورشید ضمیرت خاک را زر میکند | زر ز دست کان بسیارت خاک بر سر میکند

کوه سنگین دل ز حلمت گر سبکساری خورد | دامن صحرا ز آب چشم پر تر میکند

چشم بر مهر تو می اندازد اختر لاجرم | گرد خلیت خاک ره در چشم اختر میکند

در شب تاریک چون فکر ضمیرت میکنم | آفتاب از روزن اندیشه سر بر میکند

[illegible]

ثمره جان تو حرز طاعت ماه صیام | مقدم عیدت مبارک باد و آیین والسلم

فی الترجیع

خنده از دو رسته شکر پیدا کرد | سخنی گفت لبت لؤلؤ تر پیدا کرد

طره از چهره برانداز که آن زلف سیاه | در سپیدی عذار تو اثر پیدا کرد

بهر آنکه گل رخسار تو ماه آمد او | فستقی دایره گرد شکر پیدا کرد

سر بحر داد سوی سر زلف تو باد | نافه مشکی که بصد خون جگر پیدا کرد

بود نایافت میان تو ولیکن کمرت | جست در بت میان زاو بزر پیدا کرد

چشم سرمست تو چون بخت من اندر خواب است

ایضا

دهن تنگ تو چون کام جهان نایاب است

گر و باغ رخت از سنبل تر در حسن است | باغ رخسار ترا سنبل چین بر چین است

وصف حسن بت چین پیش تو بی عیب خطاست | گر رخ و زلف تو تب بر چین بر چین است

چشمه چشم من از چشم تو دریا بار است | صدف چشم من از لعل تو گوهر چین است

برق با سرعت عزمت همه صبر است و سکون | کوه با صدمت حلمت همه سیر است و شتاب

تیره مکرمت ژاله چکاند ز دخان | فصل دی تربیت لاله دماند ز سراب

ملک در مدت عمر تو که باقی بادا | فتنه در چشم بتان دیده و آن نیز بخواب

گر حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم | گر روایت کند از لفظ تو در بحر سحاب

از هوا چاک شود صدره یاسمین و سمن | وز حیا لعل شود گونه لؤلؤی خوشاب

بمکررات کنم اندیشه منور گردد

نام خلقت برم انفاس معطر گردد

ای سراپرده عصمت زده بر اوج کمال | صدر خورشید غلامان ترا صف نعال

پایه تخت تو بر فرق زحل زرین تاج | سایه چتر تو بر روی ظفر مشکین خال

تا شود حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش | زهره آویخته از حلقه زرین هلال

گرد باغ چمن از زلف تو بویی یابد | بر دل غنچه گل سرد شود باد شمال

فکر من کی بجناب تو رسد گر عظمت | مرغ اندیشه فرو می هلد آنجا پر و بال

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

رخسار نگار دیده روشن / در جام جهان نمای شاهی
پرورده بدام جان ما را / در جب محبت الهی
بیماری ماست تندرستی / درویشی ماست پادشاهی
هر چند که میل بت پرستی / در مذهب ماست از مناهی
من دست ز دامنش ندارم / و آه این چه حکایتست واهی
گر عرض کنند هر دو عالم / بر من که کدام ازین تو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ایضا

ساقی بگذر ز ما و از من / آتش بنی و باد در فکن
غم در دل من چو در زد آتش / ای پیر مغان چه میزنی تن
آن دردی سال خورده پیش آر / کو بهتر منت در همه فن
پیری ز پی صفای خاطر / یکچند نشسته در بن دن

آشوب

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

آشوب جهان اگر نخواهی / آن زلف سیه مزن بشانه
گر میل بخون کنی چو ساغر / گردن بنهیم چون چغانه
فردا که کشنده را شهیدان / گیرند بخون بدین بهانه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ایضا

باغ دل و دیده را بیاراست / روی تو بصورتی که جان خواست
با قد تو سرو رست و کج رست / قد تو و سرو کی بود راست
از مهر تو ماه بی خور و خواب / در کوی تو عقل بی سر و پاست
عشقت ز دل شکستهٔ من / چون آتش از آبگینه پیداست
از خاک در خودم مکن دور / زنهار که خاک من هم آنجاست
بتخانه و کعبه پیش ما نیست / هر جا که وی است قبلهٔ ماست
گر هر دو جهان شوند دشمن / سهلست چو آن نگار با ماست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

هر قطره که هست غرق دریا | از مایه واز منی خود رست
روی تو چنین فشا که انجخت | زلف تو چه تو بها که بشکست
عشقت در غارت درون زد | با عشق تو در شیوان بست
چند از غم آن جهان خورم خون | چند از پی این جهان شوم پست
به زان نبود که گر بود بخت | هم مصلحت انکه گرد بد دست

من دامن آن نگار گیرم
ایضا
وز هر دو جهان کنار گیرم

امید منست زلف او آه | امید دراز و عمر کوتاه
بیچاره دل من زلف او برد | گم کرد وان شب سیه راه
در تیره شب آتش رخش دید | تابنده چو روی یوسف از چاه
بالای درخت قدس آتش | سبز در زبان دم انا الله
یا از دم آتشین دمی کرد | زد در من و در گرفت ناگاه

فی الترجیع

ای در پناه حضرت خورشید پادشاهی | محکوم امر و نهیت از ماه تا بماهی
هم ملک تست ایمن از صدمه تزلزل | هم دولت تست فارغ از وحشت تباهی
از رای تست عالی رایات کامکاری | در شان تست منزل آیات پادشاهی
اصلاح مملکت را کلک تو بوده آمر | افساد مملکت را تیغ تو گشته ناهی
گر آفتاب تیغت باشد شود معادن | آرد تیغ بیرون از خشم شب سیاهی
گر تو کنی حمایت کو کرد را ز آتش | یا قوت وش نیابد تاب تباهی
تا آفتاب گردد گرد جهان بتابد | در آفتاب گردش زین سایه الهی

خورشید در زمانت خواهد که عین باشد
ایضا
تا سکه جنبش سلطان حسین باشد

ای کان زر یسارت دریای در یمینت | پیوسته کان و دریا باشند در آستینت
انوار شهریاری می تابد از جبینت | آثار بختیاری پیداست از جبینت

بر خاکیان ز رحم چون ابر اگر نمای　　　باران رحمت آید بر سبزه آسمانت

کار سری و شاهی چون زر نکرد والا　　　از دست زر فشانت وز تیغ سر فشانت

ملکت ز فتنه ایمن وقتی شود که با شه　　　در ملک تیغ سندی سندوی پاسبانت

ای اول زمانت آخر زمان فتنه　　　هیچ آفتی مبادت از آخر الزمانت

ایام سکات را بر عین ماه خور زد

ایضا

ایام راستی را در کار ملک زر زد

نعل سم سمندت از بهر تاج گردون　　　میخواست زر بنود وشش اکلیل کرد همچون

قاف از سهام قدرت شد پر ز تقعه چون لام　　　عین از حیای رایت شد دل سیاه چون نون

تو وارث شهانی چون در فریدون ملک جم　　　وارا براسکند رجشید را فریدون

شاها وظیفه توسعت و عدل و احسان　　　چون تخت پادشاهی ات خدای چون

دارای ربع مسکون اکنون توی خیانکن　　　کان مرسه بر تیغ تیزش کرد چون ربع مسکون

آنگه که در بلوت چون چیحون چاوقتا م　　　مشهور عالمش کن کاتش رسان گر دون

ای آفتاب شاهی وی سایه الهی　　　جاوید عمر و دولت بادت چنانکه خواهی

ولا ایضا فی مرثیه السلطان السعید المغفور شیخ اویس انار الله تعالی برهانه

ای سپهر بسته ره کاری نه آسان کرده　　　ملک ایران را بمرگ شاه ویران کرده

آفتابی را فرو آورده از اوج جهان　　　بر زمین افکنده و با خاک یکسان کرده

در غیم امن بود از دوش عمر جهانی　　　زیر خشتی کل اصبه خوارش پنهان کرده

آفتابی را که خلق عالمی در سایه بود

بر زوال آفتابی کوفرو شد نم دوش　　　ماه را بار دکر شق کریبان کرده

زین مصیبت در زمین واقع نکشت از دور تو　　　آسمانا زان زمان کاغاز دوران

بر سهی سروی که بر کنه ز بیخ سلطنت　　　چشمهای سنک را چون ابر کریان

بیت کاری مختصر کرباحقیقت بسروی　　　قصه خون و مال خلق و قلع ایمان کرده

خاک را صحبت کرد و ن تا کنه نا برفت

زانکه ز آب دیده کان روی زمین خزر

[illegible]

در چنین ماتم در شعر از کجا برسن کشود

یا قلم را چون سر سودای این تحریر بود

اول از زهد و وفا و زندگانی کویمش | یا ز حسن طلعت و نیکنامی کویمش
شرح اوصافش نخست از رزم کویم یا ز بزم | وصف سلطانی کنم یا پهلوانی کویمش
پیش ازینش پادشاه این جهانی گفته‌ام | بعد ازین من شهریار آن جهانی کویمش
ذکر تسبیح و صلوة و صوم او آرم در میان | یا حدیث بزم او از رزم کامرانی کویمش
عمر من بادا فدای خاک او گر خاک او | شرم میدارم که آب زندگانی کویمش

پادشاها کحل چشم حور و غلمان خاک تو

صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو

تخت میسوزد که بر سر ملک را افسر نماند | خود چه در خورد است افسر ملک را چون سر نماند
بود عمری سکهٔ روی زر از نامش درست | این زمان آن سکه رخسار سرخ زر نماند
فتنه آمد در جهان دست تطاول برگشاد | با که گویم این سخن چون در جهان داور نماند

[illegible]

پیچ ...

یا رب این دارای دین تا هست در دار السلام | در امان خویشتن داری ز چشم بد نگاه
تا بملک و مال باشد قدر جاه و سلطنت | تا بتاج و تخت باشد فر و زیب پادشاه
باد باقی بر سریر سلطنت سلطان حسین | آنکه او آمد سواد مملکت را نور عین

وله ایضاً فی السلطان السعید الاعظم ابوسعید بهادرخان انار الله برهانه

بر سرای کهنه دیگر دنیی دل منه | رخت جان بردار و پای دل درین منزل منه
ساحل دریای جان آشوب مرگست این سرا | هان بترس از موج دریا رخت بر ساحل منه
حادثهٔ سیلیست خیل افکن که دارش بر جهان | بر گذار سیل خیل افکن بنای گل منه
در جهان اندیشهٔ بنیاد کردن باطلست | هیچ بنیادی برین اندیشهٔ باطل منه
کودکی بس جاهلست این نقش گاو گیش تو | شیشهٔ دل در بر این کودک جاهل منه
چون زدنی اهل دنیی راست دل سوی تو بسیار | گر تو از اهل یقینی بر بسیارش دل منه

سالها چون دیده در سر گوشهٔ کردیده‌ام

جز درون دیده مردم کا فرم گر دیده‌ام

[illegible]

[illegible]

در مرثیه خاتون الاعظم عصمة الدنیا والدین و شاه سلطان

[illegible]

وای ازین حسرت که بوم شوم غم خاطر کرد — آه ازین آهو که گور مرده شیر نر گرفت

پشت ملک جم زبار تعزیت خم خواست شد

راستی را هم برای آصف جم راست شد

تا شهنشاه جهان ملک جهان بدرود کرد — ملک دین را تا ابد امن و امان بدرود کرد

بود ازان جان جهان جان جهانی در امان — تا که از جان و جهان جان جهان بدرود کرد

روز خاور کو سیه شو کافتاب خاوری — رفت تا صبح قیامت خاوران بدرود کرد

اردشیر شیردل اسکندر گیتی ستان — افسر دارا و تخت اردوان بدرود کرد

لشکر دیوان ز سر سوسر برانداز زمان — چون سلیمان دار ملک انس و جان بدرود کرد

زهره گر نیکو زنی در مجلسش بدرود زن — رود را آن نیک زن تا جاودان بدرود کرد

لشکر دیوار چه چون مور و ملخ صف در صف است

هیچ باکی نیست چون ناوک بدست آصف است

در غرایب خسرو آئینه مه تار باد — در فراقت نالهای زیر زهره زار باد

[illegible]

بعد از

[illegible]

بعد ازین واقعه دل شاد نخواهد بودن

هیچ خاطر زغم آزاد نخواهد بودن

روز عید است سران تهنیت شاه کنند — همه بر عادت خود روی بدرگاه کنند

خادمان شاه بخوابت شمار خیزید — زینت مجلس و آرایش خرگاه کنند

آن دو هفته مه ما را سر ماهست امروز — از سر مهر فغان بر سر آن ماه کنند

شاه را عزم حجازست و در و رفتن نیست — مطرب و مویه گر آهنگ بدان راه کنند

قبله مردمی و کعبه حاجات نماند — حاجیان زان حجر و حرم آگاه کنند

ای بنات فلکی بر سر نعشش تا حشر — مسکند مویه گری زهره شما آه کنند

عمر کوتاه و درازی امیدش دیدید — بعد ازین دست امید از همه کوتاه کنند

دوش در خواب مرا حضرت طغتین جهان

گفت کز من بر این قصه بخشید زمان

شهریار اطرف یار فراموش مکن — عهد یاران وفادار فراموش مکن

[illegible]

در مناجات شب تیره چو شمع از سر سوز
رقت دیده گریان مرا یاد آرید

ببر شک گهری خاک مرا لعل کنید
بدعای سحری جان مرا یاد آرید

حالت روزه و تسبیح مرا یاد کنید
هوس کعبه و حرمان مرا یاد آرید

روزگار همه خوش باد که تا بعد از من
روزگار من و دوران مرا یاد آرید

شاه دل شاد مگویی که چه غم بود ترا
بجز از عمر گرانمایه چه کم بود ترا

سرو بالای تو در خاک که دریغست دریغ
زیر خاک آن کمر پاک که دریغست دریغ

دامن پیرهن عمر تو ای یوسف عهد
شده چون دامن گل چاک که دریغست

ماه روی چو تو در خاک لحد بیت و هنوز
مه و خورشید بر افلاک که دریغست دریغ

جای آن بود که جای تو بود در دیده
راستی جای تو در خاک که دریغست

ای نگارا که لحد و تخته تابوت اسیر
سرو آزاد تو خاشاک که دریغست

ای مطلعی زجهان رفته بعهد حسرت و درد
دل طفلان تو غمناک که دریغست دریغ

وله فی مرثیه نواب الاعظم
السید [illegible] طیب الله ثراه

ای آفتاب لرزه فتاده است بر دلت
آخر چه دیده که چنین دل بسته

ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده
آری مگر تو نیز مصیبت رسیده

ای برچسم از برای چه مو باز کرده
وی سنبل از برای چه گیسو بریده

مرغان باغ ناله و فریاد میکنند
ای باغبان چه موجب فریاد دیده

گل جامه پاره میکند آخر بپرس از او
گر باد صبحدم چه حکایت شنیده

نی نی مپرس که جای ملالت سخن
دانم که حالتیست ندانم چه حالتست

دیدی چه کرد چرخ ستمکار آخرش
نامش مبر که چرخ نه چرخ و نه چنبرش

بر خاک ریخت آن گل دولت که باغ ملک
با صد هزار ناز بپرورد در برش

افشانده خاک بر سر خورشید انورست
گردون که خاک بر سر خورشید انورش

آن شد که بود در قدح روزگار نوش
زهر هلاهلست کنون قند و شکرش

شد خاره خاره بستر آن شخص نازنین
کار از میر سید زدیبای ششتر بسترش

ای

این نمونه‌ای است کو دارد ز بوستان او
کی ترا این قصه که ز گردان او
کو آن عنان آوری کو آن گران رکاب
محنت [illegible] زو [illegible] گمان او
کو عطوفت آن که روز وغا خصم [illegible]
کو همت [illegible] بود جان جهان [illegible]
کو خسروی که بود جهان در امان او

[illegible]

ایضاً له

گردون بدو و حادثه عالم سیاه کرد | ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد
صبح این خبر شنوده ز مرغ سحر شنید | از تاب سینه زد نفس سرد و آه کرد
پوشید آفتاب لباس سیاه شب | از کهکشان و سنبله ترتیب کاه کرد
باد اجل چراغ امل را فسرده ساخت | وز دود آن چراغ جهان را سیاه کرد
ای چرخ بی‌حیا به چه چشم و کدام رو | خواهی به روی خسرو ایران نگاه کرد
بایست یاد کردنت آن لطف و عیش‌ها | کاندر مدار کار تو دلشادشاه کرد
ای چرخ چار بالش خورشید بر گرفت | عیسی چو رفت و صدر جنان تکیه‌گاه کرد
چندانکه مردم از غم که چون حباب گریست | اختر بر آب دیدهٔ مردم شناه کرد
ای یوسف امید به ناکام بادیت | زین تخت جاه روی سوی تحت چاه

کان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

[illegible]

آن سرو [illegible] که [illegible] شد تا بهشت رفته [illegible]
خوش چشم [illegible] روضهٔ دار السلام [illegible]
روزی هزار بار ز انفاس قدسیان [illegible]
بر [illegible] پس نثار در و درود و سلام او

و له فی مرثیه سلطان العادل
السعید شیخ حسن
طیب الله ثراه

صبر و تحمل است و رضا چاره با قضا | تدبیر این قضیه برون زین سه چاره نیست
در حیز وجود نمانا نیابدست | آن سینه کز خدنگ مصایب فکار نیست
بنشین برآستان رضا چون فتح باب | کس را درون پردهٔ تقدیر بار نیست
ما بندگان و اوست خداوندگار ما | با کار او مرا و ترا هیچ کار نیست

جان در بدن ودیعت پروردگار ماست
میخواهد از تو باز ودیعت چه چاره است

سرو ارفاد ظل چمن بر دوام باد | ور در شکست بحر عدن با نظام باد
گر کوکب منیر فرو شد ز آسمان | خورشید آسمان سعادت مدام باد
خورشید عرش‌شه ایلکان گر زوال یافت | ظل امیر شیخ حسن بر دوام باد
تا روز کار منزل اندوه و محنت است | دلشاد شاه جم‌عظمت شادکام باد
چو ملک آموقا الکان راست یادگار | سلطان اویس وارث و قایم مقام باد
تا روز حشر سر و انه کان او | ظل ظلیل جاه و شه شاه مدام باد

[illegible]

خورشید چرخ رفت به آب سیه فرو   خاک سیاه بر سر گردون را کنید
این طاق اطلس از سر گردون فرو کشید   خورشید را پلاس سیه در راه فکند
زین پس عطارد ار بنهد دست بر قلم   دست عطارد و قلمش هر دو بشکنید
دندان صبح اگر بنماید بخنده زود   دندانهاش یک یک از کام بر کنید
ای دل نه سنگ خاره‌ای آخر فغان کجاست   وی چشم شوخ دیده سرشک روان

وله

شهریست پر ز حسرت و غم شهریار کو   کاریست بس خراب خداوندگار کو
هفت اختر و چهار گهر در مصیبت‌اند   واحسرتا خلاصهٔ هفت و چهار کو
آن روزگار دولت و روز امید بود   آن روز خوش کجا شد و آن روزگار
آن تخت و تاج و سلطنت و ملک را چه شد   وان قدر و جاه و مرتبه و اعتبار کو
امروز میر باز نداوست حال چیست   از میر باز پرس ولی میر بار کو
واحسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد   پشت امل ز بار مصیبت شکسته شد

ای یوسف زمان نشان این غم   کار درون ما رگ اخوان نشسته است
جاوید مان و دل مکن از کار رفته تنگ   کو در جوار رحمت یزدان نشسته است
دست فنا ز دامن عمرت بعید باد   با دار روان روشن شاه سعید شاد

مرثیهٔ امیر السید الاعظم شیخ قاسم طیب الله ثراه

دریغا که خورشید روز جوانی   چو صبح دوم بود کم زندگانی
دریغا خرامنده سروی که بودش   درین مرز ایران زمین مرزبانی
دریغا سواری که خرجسته لها   نیکرد بر مرکب کامرانی
دریغا که ناگه گل ناشکفته   فرو ریخت از تند باد خزانی
درو باد گلرا دمی تا درین غم   چرا می‌گشاید لب شادمانی
چه شوخی جهانا که شرمت نیاید   ازان طلعت خوب و فر کیانی
ایا شمع گریان بگویی چه بودت   که بر فرق خاک سیه می‌فشانی
ایا صبح خندان چه حالت نشستی   که بر سینه شکستی قصب میدرانی

بجانا دگنجینه و انگشتش را در | فسرده آمد از بازه خسروانی
دل یوسف عهد چون سنت کوی | زنادیدن این یاسمین ثانی
شها با دوران عمر تو باقی | چنین است احوال دنیی فانی
چو یاقوت باکوه پیوسته بادا | بقای تو ای کوهر کن مکانی

فی مرثیه امیر بهرام بیک طیب الله ثراه

آسمان با سینه آتش و پشت دوتاه | شد سیاپایهای گریان بر سر بهرام شاه
شد وجود نازنین صافی تر از آب حیات | در میان خاک زیران طیب الله ثراه
در میان خاک پنهان چون تواند دید نیش | آنکه نتوانست دیدن گرد مسکین گرد راه
بر سر نعش او جانان فریاد و زاری میکنند | همچو مرغان بر سر سرو سهی بیگاه و گاه
گر درین ماتم نبودی روی ماه و از اشک تر | گرده بودی آسمان صد بار بر سر خاک راه
از لطافت بود چون جان ملک با گوهر ز جان | نازنین جانی که بودش همه دل جایگاه
عقل دعوی میکند کو بود در سیرت ملک | یافتم بر صدق این دعوی ملایک را گواه

فی المقطعات

خنذا صدر صفه که بهشت | همه باب از بهشت برین
میزند نور شمسه اش چون صبح | خنده بر ماه و زهره و پروین
وصف نقش و نگار دیوارش | سخن ساده میکند رنگین
از نباتات اصل ترکیبش | زان نماید نبات او شیرین
بنات حسن بر آمده است | خروشش زان همیکند تحسین
قطعه از بهشت دان که برو | کرد بیتی فلک خبر و تضمین
چون مقطع نظم بیت و مند | پست و بر بسته باشد و چو مین
نظم این بیت اگرچه تقطیعت | شاه بیت بس بلند و متین
راست گویی بساط جمشید است | بر بسیط هوا صعد نگین
بسر خویش عالمیست که هست | متعلق با آسمان و زمین
شد این نما و ترکیبش | از خطاب خلقته من طین

سمند سرکشش تند تو در طریق وفا	بمن بیاده پی دست و پا چرا نرسید
زبس که در ره آن وعده گردم اندوشید	دو پا برفت ز دست و بچار پا نرسید
دعا من بتو چون میرسد دگر سهلست	اگر بمن ز تو چیزی رسید یا نرسید

وله

زهی آصف صفاتی کز کفایت	ترا ملک سلیمان در نگین است
چو کلکت دانه مشکین فشاند	نثارش چون عطارد خوشه چینست
قضا با امر و نهیت همعنانست	فلک با صدر و قدرت همنشینست
زخاک درگهت صدپی کشیده	فلک نیل سعادت بر جبین است
زشوق طاعتت صدره نهاده	اسد داغ ارادت بر سرینست
وزیر اکابت دیوان اعلی	بگویم راستی مرد امین است
در مسک داشت در بغداد دوواسط	رهی کز بندگان کمترین است
بحبس کرد این یکی را خواجه طاهر	که با خلق خدا دایم بکین است

وله

عاشقی شمعا از آن چون منت	چهره زرد است و چشم اشک پاش
ورنه عاشق چرا پی علتی	هر شبی بیماری و صاحب فراش
عادتی داری که هر شب تا بتیغ	سر بزن مدت نیابی انتعاش
سرکشی در عشقبازی بس بکنی	رو که بر عاشق حرامست این معاش
یا بسوز و گریه بنشین و بمیر	یا سر خود گیر و حالی زنده باش

وله

ای کریمی که چون نسیم سحر	باغ خلق ترا هوا دارم
چون گل و بلبل از عنایت تو	کار با برگ و با نوا دارم
گر بدرگه نیامدم دو سه روز	من در آن باب عذرها دارم
درد پای خفاد در سر من	من سر درد پا کجا دارم
بود در خاطرم که گر روزی	بنو چار پا دو پا دارم

باد باقی تن و جانش که ز باد و گل او
چار دیوار بقا تا باید آبادست

ول

واوند اشتری دو سه نواب شه مرا
شادان شدم ازان که مرا چارپا بسیست

عقلم بطنز گفت که انظر الی الابل
کاندر ابل عجایب صنع خدا بسیست

دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت
گفتم گرین متاع مراد رسرا بسیست

پرسیدمش چه جانوری گفت من شترم
گفتم بلای جانی و ما را بلا بسیست

گفتم تو گر نه شتری گفت چاره چیست
در حسرت جو و شتر گرسنه با بسیست

ول

پادشاها مهد عالی میرود سوی شکار
لیک زاسباب شدن ما را مهیا هیچ نیست

خیمه و بست و زین و جاله اسباب سفر
جز دو اسب لاغری بابنده زینها هیچ نیست

نوکرانی نیز نیکو دارم اما هیچ یک
بر سر دستار و در تن جامه و در پا هیچ نیست

لاجرم از گفت و گوی نوکران در خانه ام
جز حدیث سرد و تشنیع و تقاضا هیچ نیست

عجب در آنکه درین جاه و رتبه یک نوبت
بحال بنده نفرمودی التفات ضمیر

که در رکاب همایون ما درین مدت
چه میکند بچه میسازد این غریب فقیر

بهیچ شغل که او را در آن بود راحت
بهیچ کار که او را در آن بود تدبیر

حدیث رفته رها میکنم که آن صورت
نوشته بود قضا بر صحیفه تقدیر

کنون در آینه رای عالم آرا بت
ببین که کار مرا چیست صورت تدبیر

مرا خدای تعالی بفر بخت تو داد
فصاحت و هنر و شعر و دانش و تحریر

مرا ز جنس دگر نوکران ساده شمار
ازانکه باز ندانند شعر را ز شعیر

بهین گر آنچه بدیشان رسید در که ماه
بمن رسید درین چار ماه عشر عشیر

بقای جاه تو باد اکه سر مقصودست
درین میانه مرا گفته شد قلیل و کثیر

ول

ای جوانبختی که در ایام عدلت باد صبح
دختران غنچه را تعلیم مستوری دهد

گر رضای روضه طبعت وزد در بادیه
بعد ازین خار مغیلان نقش گل سوری دهد

زوال طلعت طلعت از ستاره بریع — کمال دولت مصلحت از زمانه بعید

چه خامه‌ایست که کوتاه میکند هر دم — زبان تیغ که بودی دراز در تقدیر

چه عادلیست که از عدل او ممالک را — تنعمیست متوفا سعادتیست سعید

چه صاحبیست که اصحاب دین و دولت را — ز بهر خامهٔ او حاصلست وعده و عید

جواب داد خرد کافتاب دولت و دین — که ماه رایت او خلق راست چون عید

جلال غرهٔ دولت جمال طلعت ملک — غیاث دین محمد محمدان رشید

ولــه

خسرو دیهیم یمین ای اجل — صورت رحمت علی علیم

ای مزین بمدحت اقلام — وی مرفه بدولت اقلیم

هم جناب تو با ستاره قرین — هم عدیل تو در زمانه عدیم

بر عقولت بمرتبت تفضیل — بر سپهرت بمرتبت تعظیم

در دمت معجز بیان مسیح — در کفت قوت بیان کلیم

با و قسم مخالف تو تب — با و حظ متابع تو نعیم

ولــه

در ره بغداد کز هر جانبی — ناله افتاده باری آمدی

داشتم اسبی که از رفتار او — بر دلم هر دم غباری آمدی

اندکی رزینه بود اما نبود — آن قدر کاندر شماری آمدی

زو بماند و مرد در یک اسب ماند — هم نماندی گر بکاری آمدی

ولــه

شاه وزرای که امینان اسپرند — بی وجه مراد بی خود چند دوانند

بودند بران عزم که مرسوم ری را — امسال برانند کنون نیز برانند

هر کیسه که من بر کرمت دوخته بودم — یک یک بدریدند و شب و روز درانند

نه خلق پسندد نه خدا کانچه خدا و — بخشید بها کودکان از زنشانند

چون قاعدهٔ رسم مرا شاه نهادست — برداشتن رسم تو ایشان نتوانند

[illegible]

نایبان یک بیضه زر دادند از آن نی راست | بر وجوه نقد به بینی که وجهی افتاده است
باز می خواهند وجه داده را بعد از دو ماه | کافرم زان وجه اگر باقی مرا یکدرم است
نیست بر من جبه باقی و در دیوان مرا | مبلغی باقیست باقی رای عالی حاکمست

ولــه

خدایگانا چون شد اشارتی که رهی | بملک فارس بتحصیل وجه زر رود
گمان بنده آنکه بعد چندین گاه | ز درگهت بچنین کار مختصر رود
بخاک پای عزیزت که گر بسر باید | اشارت تو بود چون قلم بسر رود
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره کند | کسیست حکم قضا کو بدین قدر رود
اگر چه رفتن او هر چه دیرتر کشید | کنون که میرود آن به که زودتر رود
بساز کار من امروز زانکه میترسم | که گر دو روز بماند کی دگر رود

ولــه

به بتان حسن و جوانی مفروش | ای جوان گرچه بغایت خوبی

[illegible]

بنده امروز پنج روز گذشت | که درین شهر بمیرد فریاد
نه کسی میرسد بفریادم | نه یکی میکند ز حالم یاد
چه دهم شرح لطفهای کچل | آنکه گو سیرت فرشته نهاد
سر من از جفای او کل شد | گر بگویم کار از او نگشاد
بسته از بنده راه خود صد بار | لیک یکبار راه بنده نداد
گر دهید داد و داد دشنام | داد ای پادشاه عالم داد
بخت نیکت بمنتهای امید | برساناد و چشم بد مرساد

ولــه

ای خسروی که دست و دل کامکار تو | کار جهان بتیغ جهانگیر میکند
شیران رایت تو هژبران رزم را | در مرغزار معرکه نخجیر میکند
آیات فتح را به لسان زبان تیغ | پیوسته اولیای تو تقریر میکند
اقبال تا بدامن جاه تو چنگ زد | حساد ناله زارتر از زیر میکند

[illegible]

[illegible]

ولہ

پس از غلامی ده ساله گشته ام راضی — بصد زبان کنم از بندگیت آزادی

همیشه تا که جهان و جهانیان باشند — پناه و پشت جهان و جهانیان بادی

ولہ

آصف ثانی رشید الحق و الدین ای که هست — آسمان عکسی ز رای عالم آرای شما

زان سبب بالای گردون خم شد اندر حیدر قدر — کو نیکس راستی نشست بالای شما

هر کجا عزم تو پای مردی آرد در رکاب — جز رکاب آنجا که دارد در جهان پای شما

آن تویی کز ابتدا در باب ارباب هنر — تربیت بودست و بخشش کار آبای شما

وان منم کز گوهر نظم مزین کرده است — گردن و گوش جهان از مدح آبای شما

با وجود آنکه استعداد و استحقاق من — روشن است امروز بر آیینه رای شما

از برای خرده ز جستن آزار تن — بس عجب میدانم از طبع کرم زای شما

حاصل وی در پیرم همچنین تا چار ماه — صرف شد در وعده امروز و فردای شما

سخت بی برگم بساز امروز کار من که رفت — پیش از این ما را سر برگ تقاضای شما

[illegible]

[illegible]

گفتم این معنی کجا دارد روا شاهی که او — ابر را او را داد و بحر را ابرا براند

نیست قلب لشکر دشمن ز سلطان کم او — رو بران انداخت بعضی را بعضی را براند

سایه شه بر سرم باد اگر کو بر سرش — سایه شه بود دولتهای مستوفا

ولہ

یک حدیثم یادگارست از پدر — کای پسر چون حاجتی افتد ترا

همت از صاحب دلی کن التماس — پس بصاحب دولتی بر التجا

ولہ

اگر عذار تو از آفتاب تاب نیافت — گمان مبر که عذارت در آفتاب بسوخت

ولی چو در رهت افتاد آفتاب ز مهر — جمال روی ترا دل بر آفتاب بسوخت

ولہ

نظام واسطه عقد گوهر آدم — که سلک ملک ز آرایش گرفت نظام

زهی بدیده ادراک دوربین دیده — هم از دریچه آغاز چهره انجام

[illegible]

[illegible]

ولــه

نه بر قبای حریرم به نسبت طراز — نه بر کمیت روانم منرقت لگام

درین دیار ز بی حرمتی چنان شده‌ام — که خود نمیدهدم هیچکس جواب سلام

ضرورتست بسوی عراق کردن روم — مرا چو نیست ببغداد و جه سفره شام

ز بینوایم امروز چون شکسته رباب — مرا نه قوت آهنگ ره نه ساز مقام

حدیث وام چه گویم که آب بر لب شط — نشسته‌اند بوامم که خاک بر سر وام

تلخ عیشی از آن سر گرفته‌ام چون نی — که گرد چون شکم عصر پایمال لئام

دعای دولت سلطان همیشه خواهم گفت — نه از پی عطا و توقع انعام

و لیکن اینقدر از روی عجز میگویم — که ای زمانه بدست تو باز داده زمام

مرا ز روی عنایت چنان بدار که من — بحضرت تو نیارم ملالت ابرام

بهمت تو شود آسوده خاطرم ز هموم — بدولت تو شود آزاد گردنم از دام

مرا کز آتش فکرت چو شمع سوخت جگر — روا مدار که کارم چو عود باشد خام

کمان مبر که دعاگو ز جد بی اسپی — بدین فسانه زبان تیز کرده‌ام چو حسام

[illegible]

ولــه

رفیع تربیت رای پرورت — خرد که پیر فلک را نژاده وار دهاد

گر از شمامه خلقت صبا اثر یابد — شود بنفشه محزون چو گل ازان شمشاد

زبان لاله از آن شد بعنبر آلوده — که او حکایت خلق تو میکند با باد

خدایگانا احوال من ز دور فلک — بصورتیست که احوال دشمنان تو باد

الاغکی دو سه زین پیش داشت بنده تو — بوجه قرض یکایک بقرض خواه داد

کنون تصور آن میکند که برتابد — بسوی ساوه عنان عزیمت از بغداد

پیاده رخ بره آورد ماتم از حیرت — تو شه سواری اسپی عنایتی بده داد

ولــه

وین خواجگان بلایی بود — بنده عمری از آن بلا بجست

ناگهانش بعلت رمدی — دولتی وا و اتفاقی دست

رفت در کنج خانه تاریک — دیده دربست و زین بلا وارست

بنده صد سال دیگر ار باشد — عیش این خواجگان که اکنون هست

[illegible]

[illegible]

وله

عاقبت بر کند دل از صحبت / و ز برای گل آتش افروزد
خار کاتش بود به و ز نده / آتش کشتیش سی سوزد

وله

نقطهٔ چشم وزارت مرکز دور وجود / زبدهٔ ارکان و انجم حاصل کون و مکان
میر فخر الدین مبارک شاه کز تعظیم و قدر / مفخر دارد در زمان او زمین بر آسمان
خلق او را معجز عیسی مریم در نفس / دست او را قدرت موسی عمران در بنان
گر کلیم الله عصر خود بچوبی داد روح / مردم انگشتش مرکب میکند در نی روان
آفتاب از روشنی رای او دم زد مگر / کافتاب و خاک را افتاد تیغ اندر میان
صاحبا من گوهری بودم ز دریا آمده / چون خریداری ندارم لاجرم گشتم گران
عزم آن دارم که اکنون باز با دریا روم / چشم آن دارم که بخشایی بهم ریسمان
نیستم گوهر مرا سیم سیه گیر آمده / سوی دار الملک بغداد از سواد خاک کان
مدت ده سال اندر بوتهٔ انتظار / روزگارم آتش غم داده و دود امتحان

[illegible]

م

[illegible]

جم زمینا بحضرت اعلای آصفی / احوال عجز بنده همانا نمیرسد
بگذشت چاره که ز دیوان روز ازم / یک جو بوجه راتب اجرا نمیرسد
زیر کبودی فلک احسان نمانده است / یا خود برات رزق ز بالا نمیرسد
کارم رسیده است بجایی و آن چه جاست / جایی که هیچ خیرم از آنجا نمیرسد
از ابر قطره بکف ما نمی فتد / وز باد راحتی بدل ما نمیرسد
گفتن دروغ راست نباشد همیکنید / که گاه جود و کرمت اما نمیرسد
با این نظام حال منال و فراغ دل / هیچم تعرض خواه و تقاضا نمیرسد
ز انعام عالم صلی خویشم مدد فرست / ز احسان دیگری نه که احیانا نمیرسد
واجی پیاده است و گرانبار و ناتوان / هر روز از آن بمجلس اعلا نمیرسد
صیت تو از ثری بثریا رسیده باد / پیوسته تا ثری بثریا نمیرسد

وله

سپهر فضل و منبر شمس دین که دور قمر / جز از غبار درت توتیا نخواهد کرد

[illegible]

ستاره لشکر خورشید رای کیوان قدر | سکندر آیت جمشید ملک دارا را
خدایگان سلاطین امیر شیخ حسن | که باد حکم و مرادش همه روان و روا
کمینه بندهٔ داعی که هست سلمان | پس از وظیفهٔ ارسال بندگی دعا
برسم تذکره از حال خویشتن دو سه فصل | بعز عرض ضمیر منیر غیب نما
یکی که مدت ده سال میرود تا هست | درین دیار زبان برکشاده ام بثنا
نوافل دعوات از دل و زبان شنید | رفیق گوکبهٔ صبح و کاروان مسا
ز فاضل صدقات تو بود در دیوان | بنام بنده ازین پیش مبلغی مجرا
سه سال هست که از آن کرده اند بعضی کم | وزان یکی شده افزون شماتت اعدا
معایش دگران از فواضل کرمت | زیاده گشت مرا کم چرا شدست اجرا
پس از ملازمت ده دوازده ساله | پس از رسالت پنجه قصیدهٔ غرّا
مرا ز مکرمت خسروانه امروز | اشارتیست توقع بجانب وزرا
که از مواجب من آنچه قطع فرموند | کنند اضافت مرسوم بنده ز عطا

کار کار ربای گندمست امروز و جو | لاجرم یک جو ندارد هر که گندم کار نیست
از پی زرع مرا فدانی چند در کار است | در عراق اکنون کسی کو فدان در کار نیست
گر جدا ایم کنون با پیت اطفال و عیال | صورت امسال من چون پار و چون پیرار نیست
وین چنین شهری و وقتی با چنین کی بر کسی | هست کس نان خوار و دارد بنده و نان خوار نیست
ور فدان باید مهیا کردنم یا هشت و بیست | ور نباشد هشت و هفت از پنج و از شش چار نیست
این چه بی شرمی و ابرام است سلمان تن بزن | شد غرض معلوم شه را حاجت گفتار نیست
غله می خواهی ز درگاهی که درگاه کرم | مرد و عالم را بکاهی پیش او مقدار نیست
غلهٔ بی گاو ز رای خرد زراعت چون کنی | کز زراعت هر گرا از نیت برخوردار نیست
آسمان گر ثور دارد گاو و تخم از سنبله | زان ندارد حاصلی کش درهم و دینار نیست
دولت مخدوم باقی باد و باقی بنده را | جز دعای دولتش مقصود از اشعار نیست

وله

ای ز صفای گهر پاک تو | غرق عرق زادهٔ بحر عدن

چرا باید که در اوراق اچپان	مرا مرسوم و دیناری نباشد

ولہ

خسرو عادل علاء الدین و الدنیا علی	ای که گردون طوق امرت عقد گردن کرده است

شمه از رنگ و بوی مجلس اخلاق تست	آنچه گلها را صبا در جیب و دامن کرده است

نور ملک از شمع رای تست و رایت بارها	این سخن با آفتاب و ماه روشن کرده است

در صف هیجا درفش دیده دوزت از نهیب	موی‌ها را بر تن بدخواه سوزن کرده است

از شکوه نعل گلگون بارات صد پاره کوه	صد ره خارا چو گل صد پاره بر تن کرده است

کان ز دست خاک بر سر بسکه یعنی کز او	آب دریا برده و قصه خون معدن کرده است

چشم در دم از طعن رمح خون اگر گریه تر است	آن زبان بازی که او با تیغ و جوشن کرده است

خسروا عمریست تا عنقای عالی همتم	قله قاف قناعت را نشیمن کرده است

روزگار خاین گندم‌نمای جوفروش	طوطی طبع مرا قانع به ارزن کرده است

طالع شیر است و عمری پشت بر من کرده بود	این دم از روی عداوت روی در من

اسب سیه نخواهم و خواهم بدولت	بر خنگ باد سرعت آتش عنان نشست

ور نیست نیک نیک بفرمای تا مرا	اسبی چنان دهند که بتوان بر آن نشست

طلعت ظلیل باد که گیتی بدولتت	در سایه مظله امن و امان نشست

ولہ

ای سکندر دولتی کاوصاف مدحت ساخت	میگشاید از زبان صد چشمه حیوان مرا

تا فضا بستان سرای دولت را ساخت	بلبل بستان سرای آن نهر بستان مرا

در زمانت ابر میگوید با آواز بلند	نیست کاری این زمان با قلزم عمان مرا

شهسوار همت چون عرصه عالم تنگ	گفت دشوار است جولان اندرین میدان مرا

مصطفی خلقی و من نا ما دحم در مدحت	گاه میخواند فلک سلمان و گه حسان مرا

خسروا از روزگار بی سر و سامان بترس	تا چرا امید ارد اختر بی سر و سامان مرا

تا ز خوان نعمت او لقمه نان میخورم	میچکد صد قطره خون از دل بر دامان مرا

قصه با هر کس که گویم رو بگرداند ز من	کرد او است القصه دور چرخ سرگردان مرا

پی لقایت چو چشم بی نورم | چشم در عین نور بنکوتر
لیک در حالتی چنین کر منم | غیبتم از حضور نیکوتر
حال چشم بدست دور از تو | چشم بد از تو دور نیکوتر

ولـه

الا ای آفتاب مشرق فضل | که تاب مهرت اندر جان ماست
عنان بر تافتی بر جانب شام | جهان بر چشم من چون شب سیاست
بامید قدومت انجمن را | همه شب دیده چون انجم براست

ولـه

ای خداوندی که هر روز از درت | مژده فتح دگر می آیدم
در گرفت از دولتت کارم چو شمع | این زمان پروانه می بایدم

ولـه

ای شهی کز غبار سپاه منصورت | غدار فتح بخط معنبر آراید

جز خیالت کس نمی آید بپرسش بر سرم | خواب دست از من بتاب دیده ام شسته است
ناوک چشم از پی آزار من برخاسته | تا سواد دیده ام در خون من بنشسته است
هم سقاک الله اشک من کز عین مردم زاده ای | در چنین غرقاب دست از دامنم نگسسته است
تا بگوش من خروش کوس عزمت میرسد | هوشم از تن رفته و بیکس دل از جا جسته است
جان من در رشته است اینک بهر اسباب باز | دل بکلی از تعلقهای تن وارسته است
دیده سرگردان و حیران مانده است از خستگی | گرچه با این خستگی او نیز هم در رشته است
دیر تر گر میرسد چشم بگرد موکبت | خسرو امعذور میفرما که چشم خسته است

ولـه

ای مرغ جان طلب کن از این آشیان قفس | راه برون شدن که ترا هم قفس نماند
زان دوستان خاص که دیدند در تو یار | در دا که در دیار وفا هیچکس نماند
یاران نازنین همه رفتند و هیچ یک | زان همرهان بطالع من باز پس نماند
گوشی بر اهدار درین کاروان مرا | کاینجا بغیر ناله زار جرس نماند

شهانیز دردست تدبیر تست | سعادت روان در پی تیر تست
بهمت زکس ناله برنخاست | بغیر از کمان ور بنالد رواست
که در عهد انصاف شاه جهان | بکوبست کس زور جز بر کمان

ولـه

ای شهنشاهی که از بهر صلاح ملک | آمنیت خود زتاج شد و مرکب سریر
در جهانداری نظیرت دیده گردون ندید | در جهانداری همه خیرت جهان خبر نظیر
باغ دولت آب فتح از خدنگت میخورد | دشمن آتش نهادت سوخت زن غم کو
گر سگی بیگره از دیوانگی صحرا موس | شیر گیرا زاچه باک از گربگان موش گیر
داشتم شاها من اسپانی که رو ندی سبق | از براق برق سیر آسمان اندر مسیر
خاک گردون غالبا بر پیشان زنگ | گرد هر یک ابرج و علتی دیگر اسیر
این زمان راهیت دور از پشت وزان | لاشه او امانده است آن نیز چون من لنگ و
باز چون کار مرا کان با کریم بسر ماند | هم خاندی گر بگار آمدی آن بارگیر

ولـه

ای میری که شهسوار ظفر | با تو پیوسته همعنان باشد
باسوار سپهر اگر گویی | که مران بعد ازین بران باشد
هر کجا فتح در حدیث آید | تیغ تیز تو اش زبان باشد
خسروا خواستم زشه اسپی | که مه نو رکاب آن باشد
که مه نو رکاب من گردد | گر نه پای تو در میان باشد
باد نوعی که دایم اقبال | از مقیمان آستان باشد

ولـه

ایا ستاره سپاهی که آب شمشیرت | غبار فتنه و ظلم از هوای ملک نشاند
فلک بنام تو تا خطبه داد در عالم | زمانه جز تو کسی را بپادشاه نخواند
غبار دامن قدر تو بود چرخ کبود | کسی که همت تو دامن از جهان افشاند
بجاه خواست که ماند مخالف تو | بسی بداد در ین اشتیاق جان و نماند

خدایگانا من بندهٔ قدیم توام … بحال بنده ازین پیش بادت بکرمت
کسی که در ورق بخشش تو ثابت نیست … سه چار سال پیاپی بنیر سلمان گیست
ز ذل فاقه و از طعن مردمان مردم … مرا مدار بنوعی که خوش توانم زیست
وظیفه که ازین پیش داشتم آن نیز … نمیدهند ازین پس وظیفهٔ من چیست
زیاده باد هزاران عطیهٔ کبرا … شمار عمر تو و هر عطیه صد و بیست

وله

پادشاها بندگان درگه احسان تو … هریک از سر جنس چندین چارپا دربسته اند
چند نوبت خواستم اسبی باری … اینچنین میرآخران آخر چرا دربسته اند

اگه از کبر یک وجب میدید … از سر خویش تا با فسر سور
وانکه میگفت شیر مرکه ام … دولت شاه ساخت اورا گور
قوة الظهر شت او بشکست … قرة العین چشم گردش کور
تا بدانی که با سعادت و بخت … بر نیاید کسی بدانش و زور

وله

پادشاها از میان جان و دل پیگاه و گاه … من دعایت با دعای قدسیان پیوسته ام
با وجود از احسانت که بر من فایض است … راستی از منت دور فلک وارسته ام
ای خداوندی که از کاخ بوی زلفت خون شده … گفت گل بر خود چه میخندی که ای … دسته ام
در دو چشمی ناگهانم خانه و اندر خانه … مشک و تاری همچو چشم خویشتن بنشسته ام
کرده ام عادت بخشم و سر بدرگاه آمدن … زان نمی آیم که چشم بسته و من خسته ام
چشمهای بنده از نادیدنت دیوانه اند … مرد و را زان روی چون دیوانگان دربسته اند
دولت باد ابد پیوند و خود با این چنین … بارها عقل این سخن در گوش گفت آهسته ام

وله

پیر روز بحمام در فقیری را … بحشش و زجر فروشت خواجهٔ مغرور
فقیر رفت که پایش چو سنگ تو شده … چو شانه ریش گرفتش که روز چشم دور
ازان سپس زبی عذر داد مشتی گل … فقیر گفت که ای خواجه هستی معذور
دل مرا که بگلی خراب کردهٔ تست … کمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

باز باز از طرف بارگه محمودی | مژدهٔ مرحمت و تحفهٔ احسان آورد
آن نبی خلق که نامش چو نبی محمود است | با وجود عظمت یاد ز سلمان آورد
باز کردید همان طایر فرخنده قدم | بنوا از بنده دعاهای فراوان آورد
داد شوریدهٔ از شور بیابان بشتی | بلبلک تا به در روضهٔ رضوان آورد
برد نزد اسنی از عین منیر طرفی | بخضر تا لب چشمهٔ حیوان آورد
آفرین باد برین خواجهٔ مخدوم پرست | که ز سعیش خرد انگشت بدندان آورد
حق گذاری ولی نعمت و مخدوم کجاست | کس ازین بیش نیاورده و نتوان آورد
ای خدیوی که بتکلیف ارادت تقدیر | طوق فرمان تو در گردن کیوان آورد
به درستی شرف منزلت کسرویت | بس شکستا که برین طاق نه ایوان
غیرت دست تو کان خانه کن از ابر | ای بسا آب که در دیدهٔ عمان آورد
کوه اگر برکشید از تو ضعیفی چو نسیم | از درت رفت و کشانش بگریبان آورد
پشت کلکت برای تو قوی تا راست | روی در بارگه دولت سلطان آورد

چون

چون خروش نوبت بشنید گردون من | پیر گشتم نوبت من رفت و آمد نوبت
دامن آخر زمان پر ز فیض شد بخت | گردن گردون دون خم شد ز بار منت
خیمهٔ قدر ترا گردون چو خاک انداز گشت | فلک آمد فلک بر سایبان همت
پادشاها بنده در حضرت برسم عرضه داشت | انبساطی مینماید با امید رحمت
قرب چل سالست تا سکان شرق و غرب را | طبع سلمان میکند در گوش در مدحت
زان جهان پر کرده ام از شکر شکرت که من | بسته ام در استخوان چون پسته مغز نعمت
با چنین خدمت که خواهد ماند تا دور ابد | شاعری مبرم خطا منوازند ثبت
در ثنای حضرت عهد جوانی گشت صرف | نوبت پیری رسید اکنون بامر حضرت
گوشهٔ خواهم گرفتن تا اگر عمری بود | چند روزی بگذرانم در دعای دولت
علت پیری و درد پا و ضعف چشم و جسم | میبرد در درس من بنده را از صحبت
گفته ام در باب خود فصلی دو و از جواب | چشم دارد بنده از درگاه گردون حشمت

وله

اول آنست که چون نیت عزلت دارد | بنده زین دایرهٔ جمع جدا خواهد بود

اگر از کسر شدت فتح زیادت چه عجب | مستی غمزهٔ خوبان ز خمار افزاید
موکب عزم همایون تو لا یفتح رفت | فتح در موضع کسرش اگر آید شاید
بر جهان سایهٔ انصاف تو باقی باشد | تا جهان در کنف عدل تو می آساید

ول

ساغر بحر آفرینم ساغری مخزن‌نما | خازن گنج معانی مالک ملک سخن
در ره یاری کاندر اهل کرم و یاری نیست | ناگهان در مانده و افتاده ام پابست تن
یک بیک زر کرده غارت بی‌سروپایان شهر | تا به دستار سر و ازار پا و پیرهن
هر یکی زیبا بنوعی رحمت من مینهند | تا کی باشد تحمل حضرت سعدالدین حسن
منعمان شهر را طاقت ما طاق شد | خوش نخشایید هم بر ما و هم بر خویشتن

ول

ای پادشاهی که بر الواح گردون | ملک نقش ثنایت می نگارد
دعاگو یک سخن دارد اجازت | اگر باشد در آید عرضه دارد

ولی چو در رهت افتاد آفتاب از مهر | جمال روی تر از اول آفتاب بسوخت

ول

پادشاها ز عمر خویش مرا | بی حضور شما چه فایده است
از دعایت بغیبت و بحضور | شاه مرا جز دعا چه فایده است
همچنان چون ز حضرت دورم | بودن اینجا مرا چه فایده است

ایضا

ستاره و کوکبه شاها که از دل و جان | همه دعای تو گویند ثنای تو خوانند
حکایتی دو سه دارد اگر چنانچه مجال | بود در آید و یک یک بعرض شاه رسانند

ول

نفس من اگرچه جانبخش است | جگرم غرق خون چو مشک بود
گرچه دریا با برآب دهد | لب دریا همیشه خشک بود

وله

می که نعمت در هر دو جهان است | گرچه پیش همه بدنام و درشت
خار کو ما در گلبرگ طریست | زانکه آزار کند سوخته ایست

عکس رخت چو ماه نو دیدار میشود | هر جا که میکشند آن رخ نقاب را
بر ماه کشیده خط خطا مدعی را | خط در کشیده ام خطا و صواب را
فردا که نامهٔ عملم را کنند عرض | روشن کنم بروی تو یکسره حساب را
یکشب خیال چشم تو دیدیم با خواب | زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را
با وصل تو دو کون سرابیست پیش ما | در پیش ما چه آب بود خود سراب را
سلمان بخاک کوی تو تا چشم باز کرد | یکبارگی ز چشم بینداخت آب را

ایضاله

ای که بر من میکشی خط و نمیخوانی مرا | چون قلم تا کی بفرق سر بگردانی مرا
رانده اند از ازل بر من ناکامی قلم | نیستم کام دل آخر تا کی رانی مرا
در سر زلف تو کردم عمر و آن عمر عزیز | سر بزیر پای زلف اندر پریشانی مرا
میدهم جان تا برآرم با تو یکدم کام | هیچ کاری برنمی آید با تو سامانی مرا
همچو عود از بر آید دود تا کی دم دمی | آتشی نشان بر آتش چند بنشانی مرا

آبی برو که کار من آمد ز دیده باز | وان نیز اگرچه باز نیاید نگارها
آب روان ما ز گل ما مکدر است | روشن شود چو پاک شود اشکبارها
با اختیار ما است یکی ولی چه سود | در دست ما چو نیست کنون اختیارها
غمهای عالم از همه برما شوند جمع | ما را چه غم چو یار بود غمگسارها
بحر غم تو داد بسلمان که گوشدار | چندین هزار دانه دریا دگارها
تا بر سواد مردمک دیده مینهد | مردم سواد این سخن آبدارها

ایضاله

نظری نیست بحال منت ای ماه چرا | سایه برداشت ز من مهر تو ناگاه چرا
روشن است این که مرا آینه عمر توئی | در تو آهم نکند هیچ اثر آه چرا
گر منم دور ز روی تو دل من با تست | نیستی هیچ ز حال دلم آگاه چرا
دل در آن چاه زنخ مرد و نبوئی کارش | برنمی آوری ای یوسف از آن چاه چرا
نیک خواه توام و روی تو دلخواه منست | میروم عمر عزیزم نه بدلخواه چرا

آنها ز برهنگی بسوزند | وینها ز گرسنگی بمیرند

ولـه

قوی بزرگ و سرافراز و سرخ رو چو کنگ | بآرزوی تو برخاستم ز سکن خویش

چو بر جناب تو آمد شدم دراز کشید | برفت آب سوس کم شد و فتاد از پیش

روا بود که کنون باز پس روم ز درت | بخود فرو شده گریان فکنده سر در پیش

ولـه

شتر و الجبه دیار عرب | گرد قیستونهای مردم پر

نفس من عربیتی همی فرمود | گفتم ای النفس فی سلام مر

شتر و الجاعرب چه کنی | نه دیار عرب نه شیر شتر

ولـه

من که باشم که شوی الجه رسیدی من | اینچنین لطف و کرم هم ز شمار خرد

پادشاهی چو تو هم عذر تو خواهند ورنه | چه زدست من درویش گدا بر خیزد

ولـه

امارت بر سلیمان شد مقرر | وزارت بر نجیب و ننگ حیران

امید عیب یل چون دارند خلقی | کر آتش آصفت انیش سلیمان

ولـه

ای زما مستغنی و امثال ما | بر شما احوال ما پوشیده نیست

بازار سر زلف که هست آن حلقه سودا | نباشد قیمتی چندان متاع این دنیا را

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا | مغان هرگز نگردندی پرستش لات و عزی را

بوجهی خوش دهانت تا نشد پیدا نشستند | گزین روحجت تخت با خورشید عیسی را

اگر زاید برد بوالنسیم رحمت لطفت | چو گل برهم درد در دم لباس زهد و تقوی را

چو لاف عشق زد سلمان هوس دارد که زیادت | بهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را

ایضاله

کمست اینکه مارا ز سر خوان وصال خود مران | نه مهمان توایم آخر بخوان روزی مهمان مارا

کنار از ما چه میجویی میان بگشا همی بنشین | بانفاق نگر کاری برآید زان میان ما را

از آنم قصد جان کردی که من برگردم از کویت | معاذالله که برگردم چه گردانی بجان ما را

تو زوری میکنی بر ما و ما خواهیم جورت را | کشیدن چون کمان تا هست پی در استخوان ما را

رقیبان در حق ما بدهمی گویند و کی هرگز | توانند از نکورویان جدا کردن بدان ما را

چو اجزای وجود ما مرکب شد ز سودایت | چه غم گر چون قلم گیرند مردم در زبان ما را

گر خطایی کرده ام خونم بریز | پی خطا کشتن چه می بینی صواب

گل ز بلبل روی می پوشد هنوز | ای صبا برخیز و بردار این حجاب

عقل بر می تابد از زلفت عنان | عقل را با تاب زلفت نیست تاب

چشم از لعلت حکایت میکند | میچکاند راستی در خوشاب

آب بگذشت از سر سلمان برآت | همچنان وصل تو میجوید در آب

ایضاله

نوبهار و عشق و مستی خاصه در فصل شباب | میکند بنیاد مستوری مستان را خراب

غنچه مهجور صاحب دل نمی بینی که چون | بشنود بوی بهار از غنچه بردارد نقاب

بوی عشرت در بهار از لاله می آید که هست | در درونش سودای عشق و در سرش جام شراب

دور باد از نرگس صاحب نظر چشم بدان | کو چو چشمت بر نمی دارد سر از مستی ز خواب

مدعی منعم مکن در عاشقی زیرا که هست | عقل را با پیچ و تاب زلف خوبان پیچ و تاب

چشم ترکان دل بیغما بر دو جان گر میبرد | ترک سرمست مبر بد را که میگوید جواب

من جان کجا برم ز کمندش که بامداد | جانها بداد تا ز سر زلف او بجست

صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد | ز اندیشه خلاص همه عمر باز رست

این مطربان راه زن امشب ز صوفیان | خواهند برد خرقه مستان هر چه هست

اصنام اگر بروی تو مانند ای صنم | فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست

خواهی که سربلند شوی از هوا چو گرد | سلمان چو گرد در قدم یار گیر دست

ایضاله

تیر خدنگ غمزه ات از جان که گذشت | بر ما ز غمزه تو چه گویم چها گذشت

وقت صباح بر سر شمع از نسیم باد | بگذشت آنچه بر سر من از هوا گذشت

در حیرتم که باد بزلف تو چون رسید | فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت

بر ما ز آب دیده ما دوش تا بروز | باران محنت آمد و سیل بلا گذشت

یارب چه رفت بر سر ما دوش کان صنم | بیگانه وار آمد و بر آشنا گذشت

چندان گریستیم که من بعد اگر کسی | آید بکوی ما نتواند ز ما گذشت

[illegible]

[illegible]

خاک راست خود هم رفتن هر کسان عقل گفت — نیست حاجت کش صبا صدره که بیرون رفته است

عاقبت هم سر بجای بر زندان خون دل — گر غم عشق تو سلمان و درون بنهفته است

ایضاً

هر که از خود خبری دارد و از او بی خبر است — عشق جایی برد اش که ز هستی خبر است

مرد هشیار منم کیم خبر از عالم نیست — وین کسی داند کز عالم با خبر است

بسر کوی محبت نتوان پای نهاد — که در ان کوی سر انجا که نهی پای سر است

جان درین منزل خونخوار ندارد خطری — هر که او را غم جانست بجان در خطر است

جان من همنفس باد سحر خواهد بود — تا نیویت نفسی در تن باد سحر است

خاک باد اسر من گر سر افسر دارد — تا نخاک کف پای تو سرم تاجور است

آخر آن خاک که بر رهگذرت بنشستم — بر دل من چه پسندی که ترا رهگذر است

دوستان باز نقلاشی و رندی بخیه منزر است

عیب سلمان که خود او را بجهان این

ریفغان کاروان امشب روانست — دل مسکین من با کاروانست

زمام اختیار از دست ما رفت — زمام اکنون بدست ساربانست

همی نالم از باد اگر ناله بر است — جرس را از چه باری این فغانست

نگارم رفت و چشم ماند بر راه — ولی اشکم هنوز از پی دوانست

امید زندگانی از که دارد — تن رنجور من چون او روانست

تن من با فراقش هم رکابست — سر من با خیالش هم عنانست

طلبکاریم و مقصد ناپدیدست — گرانباریم و مرکب ناتوانست

خدا را ساربان امروز محمل — مران کامروز بر ما بس گرانست

گرت سودای این راهست سلمان

ز خود بگذر که اول منزل آنست

نقد گنجینه آن خانه چو در خانه ماست — بگدایی بدر خانه چرا باید رفت

خیال زلف و رخت روز و شب برابر ماست — کجاست نقش و ماست که هیچ بیدا است

من از طبیب مداوای عشق پرسیدم — جواب داد که سلمان بجز مداوا نیست

ایضاً

خواب مستی کرده چشمت با خمار افتاده است — زلف شکسته پریشان روزگار افتاده است

چشم بیمار ترا میرم که در سر گوشه — چون من مسکین بیمارش هزار افتاده است

عشق و بیماری و درویشی و جور روزگار — مشکلست این کار و ما را صد چهار افتاده است

کار کار افتاد کار ما باز می این کار بیچاره — خاصه کار افتاده را کو زکار افتاده است

پای را در ره منه برتر می نه ای جان عزیز — زانکه سرهای عزیزان در گذار افتاده است

جمله ذرات وجودم غرق بحر حیرتست — زان میان این اشک خونین بر کنار افتاده است

حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی دوست — بینوایی بی زری بی زور زار افتاده است

ولـه

مستی و عشق از ازل پیشه و آیین ماست — دین من اینست و برکت که در دین ماست

خاک در مصطبه زاب خضر خوشترست — چشمه نوشین او جرعه دوشین ماست

بر جا گوشش اگر دانه در بینی — مشو آشفته که از خال لبم دامی هست

ساقی امشب سر آن جام لبالب دارم — کاخر اندوه مرا نیز سرانجامی هست

هوداگر دود کند بر سر آن دامن توست — تا بدانند که در مجلس خامی هست

نامم اندر ورق بیکسان کو بنویس — این قدر بس که در ان نامه مرا نامی هست

حالم از باد سحر پرس که در صحبت او — جان بیمار مرا پیش تو پیغامی هست

بفدای تن و اندام چو گلبرگ تو باد — هر کجا در همه آفاق گل اندامی هست

صبر و آرام ز سلمان چه طمع میداری — تو برانی که مرا صبری و آرامی هست

ایضاً

هر که با عشق آشنا شد رخت جان بر تافت — درد پرورد محبت یار درمان بر تافت

پرتو دیدار جانان تافت بر دل در ازل — دیده جان پرتو دیدار جانان بر تافت

در خرابات آمدم از کنج مسجد زانکه وقت — انتظار وعده جنات رضوان بر تافت

دل ز غوغای دو رو غوغای عشق آمد بتنگ — بود ملک مختصر حکم دو سلطان بر تافت

دلم از مصطبهٔ عشق تو بویی بشنید … زان زمان باز مقیم در خمارست
حال بیماری چشم تو و بیماری من … داند ابروی تو کان بر سر بیمارست
دارم آن سر که سری در قدمت اندازم … وین خیالیست که اندر سر بسیارست
شرح بیداری شبهای درازم که دهد … جز خیال تو که او مونس بیدارست
در هوای هوس سرو قدت سلمان را … دیده ابریست که خون جگرش بارانست

ایضاً

عاشقان را از جمالت روز بازار امشبست … لیلة القدری که میگویند بیدار امشبست
حلقها بسته جانها گرد رخسار تو زلف … قدسیان را نیز کوی روز بازار امشبست
عاشقان با بخت خود شب زنده دارند امشبی … زانکه در عمر خود آن شوریده بیدار امشبست
پای دار ای شمع و منشین تا سحر خلوت کنیم … کار ما اینست و ما را خود سر کار امشبست
عود در مجلس دمی خوش میزند چون همنفس … ای نی ای نی وقت افغان شکربار امشبست
گر بفردا وعدهٔ دیدار جانان میدهند … عارفان را وعدهٔ فردای دیدار امشبست

زلف او جای دل من بود آمد بیرتم … گو بجای این دل مسکین دل دیگر گرفت
لب لعلش چون گل پر از خون باد جام ساغرم … گر لب من خنده زد یا دست ساغر گرفت
گرچه خورشید جمالش وقتی مهر از من بتافت … ورچه روزی چند زلفش سایه از من برگرفت
تا نپنداری که سلمان دامن از دل برفشاند … دامن از دل برفشاند و دامن دلبر گرفت

ایضاً

باستین ملامتم مران که من بارادت … نهاده‌ام سر طاعت بر آستان عبادت
بکشتگان محبت گذر بپاس زیادت … بخستگان غم در نگر بچشم عنایت
من آن نیم که بتیغ از در تو روی بتابم … جفای دوست کند محنت و ارادت
زمانه دین یاران تیغ منت که ما را … بتیغ هجر برید ناف روز ولادت
دلا ز کوی محبت متاب روی ز سختی … که رنج و محنت این ره سلامتست و سعادت
بیان عشق میسر نشود بحکایت … که شرح شوق ز حد عبارتست زیادت
حکایت غم عشق از درون عاشق صادق … بپرس اگرچه ز مجروح نشنوند شهادت

مرا که زخم جفا خورده‌ام دوا مفرست … بغیر تیغ کرم کاحتیاج مرهم نیست
ولی که دست بحبل المتین زلف تو زد … ز سلک کوته عمرش چه غم که محکم نیست
مجوی همدم و محرم طلب مکن سلمان … که در دیار تو همدم نماند و محرم نیست

ایضاً

از بار فراق تو مرا کار خرابست … دریاب که کار من ازین بار خرابست
پرسند که حال دل بیمار تو چونست … چونست چه پرسید که بیمار خرابست
کی چشم تو با حال من افتد که شب و روز … او خفته و مستست و مرا کار خرابست
هشیار سری کز می سودای تو مستست … آباد دلی کز غم دلدار خرابست
من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز … گو بینند چو من بر سر بازار خرابست
تنها نه منم مست ز خمخانهٔ عشقت … کز جرعهٔ جامش در و دیوار خرابست
سلمان ز می جام الستست چنین مست … تا ظن نبری کز خم خمار خرابست
زاهد چه دهی پند بپا بازی از آن می … در کش که دماغ تو ز پندار خرابست

آمد ببرج عاشقان ماه ثریا منزلت … ای ماه منزل فر و زمین باد امبارک منزلت
خلوت سرای چشم و دل این رفته‌ام شسته و آنگه … فرما و بنشین ای چشم آنجا که میخواهد دلت
تو سرو باغ جنتی از جوی جان بر خاسته … یا شاخ طوبی کاسمان بنشاند در آب و گلت
من سوز درج عشق ترا در جان و دل جا کرده‌ام … کاندر سرای آب و گل دانم که گنجد محملت
گشتیم خاک منزلت باشد که بر ما بگذری … بر ما گذر تا بگذریم از آسمان در منزلت
ای شادی جان مرحبا باز از اقبال از درم … باشد گزین عشاق فرخ نام بخت مقبلت
من حاصل هر دو جهان بنهم رضا بدهم بسیم … گر زانکه حاصل میشود سلمان از این [illegible]

ایضاً

دل بیخود چیست و مرا این متاع هست … گر طالب است بر این سر نزاع هست
او طالب دولت و مراد در دست عشق … مطلوب یوسف از طلب صاع ضایعست
کاریست عشق مشکل و حالیست غریب … کس را بهیچ حال بر آن اطلاع نیست
دی میخریدم اهل غرور هیچ وجه … ارباب عشق را هوس این متاع هست

ترا نظر همگی بر خود است و آن هیچست — تو هیچ شو همه و انگه بدان که خود همه اوست
دویی میان تو و دوست هم ز تست ارنه — باتفاق دو عالم یکیست با آن دوست
برای دیدن رویش بگرد گرد جهان — که او نشسته چو آینه با تو روی بروست
مشو بنقش و نگار جمال او قانع — که حسن طلعت آن گل چو غنچه تو بر توست
بپیش دوست مبر خرمتاع دل چنبر — اگرچه سنگدلست آن صنم ولی دلجوست
اگرچه آب حیات لبش روان بخشست — مرا چو خضر بتشنه مرده بر لب جوست
چو چشم من همگی بر جمال محبوبست — مرا آنچه در نظر آید بچشم من نیکوست
اگر بتربت سلمان رسی شوی خوشبو — که این گل از اثر صحبت گل خوشبوست

ایضا له

درد عشق تو که خر جان منش منزل نیست — در دل میزند و جز تو کسی در دل نیست
این محالست که روت بهر است بشنو — بنماید مگر آنجا که محل قابل نیست
این چه راست که در سر قدش جایی نیست — وین چه بحرست کش از هیچ طرف ساحل نیست

بگرد آتش شوق درون قلم اظهار — مگر ز شوق قلم رفته دود بر سر نیست
نمیکنم سخن اشتیاق کان تقریر — ز ظرف حد و زحرف عبارت افزونست
خیال روی تو دارد مقام در چشمم — سرشک چشم از آن رو مقیم گلگونست
دل مقید سلمان اسیر آن لیلیست — که در سلاسل نقش هزار مجنونست

ایضا له

ترکم عرب مثال خنگ بر غدار بست — مردانه روی لب و دل عاشقان شکست
ای صبر چون رکاب زمانی بماز — کان شهسوار ترک عنان تیز بر دست
آنکس که گشت بسودای چشم تو — خیزد صباح روز قیامت ز خاک مست
هر کس که در کشاکش عشق تو ام مدید — از صحبت کمان قدش چو تیر جست
رحمت بر آب دیده که چندانکه ره آتشش — دستم ز آستین و ز دامن نمی گسست
با آنکه در میان تو دل است جانست — کس زان میان نمی خبر کمر هیچ بر نبست
دارم سری و از تو مرا سر دریغ نیست — پیش تو می نهم سر درویش هر چه هست

ولایت دل و چشم سیاه شد قدمی — درین سواد و ز مردم مپرس حال ولایت
توام ز چشم مکحل وسن فتاده بچشم — ز چشم خود گله دارم ندارم از تو شکایت
برنگ و بوی تو میرانم آب چشم و برانم — که رنگ روی تو در آب دیده گرد سرایت
بداد جان و بجان در نیافت وصل تو سلمان — که این معامله موقوف دولتست و هدایت
تو پادشاهی و ما را که بنده ایم و رعیت — ز حضرتت نظر رحمتست و چشم عنایت

ایضا له

دل ز جان برخاست ما را وصل یار جا نشست — تا نپنداری که عشقش در دل شیدا نشست
خاست غوغایی ز قدش در میان عاشقان — در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست
گرچه از نخل وجود من خلالی باز ماند — تا سرم باشد نخواهم هیچ نخل از پا نشست
مدتی شد تا دلم در بند مشکین زلف اوست — چون تواند پس ازین مسکین دل شیدا نشست
من بوصلش کی رسم جایی که باد صبحدم — تا بهر گامش شد از ضعف تن در جا نشست
بهر دیدار جانش دل براه دیده رفت — از پی دردانه بیچاره در دریا نشست

پای بست است دره دو از آن گیسو — که سر من برود در طلب پا نرود
عشقت آمد بسرم وز سر مسکین نرود — عقل و دین بسته و دانم که بدینها نرود
سیل خون دل ما میرود از دیده مگو — با خیال تو که در خون دل ما نرود
ما دل ناسره داریم بیا زانکه تست — در رم قلب نه آنم برود یا نرود
چند گویی که دلم رفت بخوبان سلمان — دیده بر دو ز دو دل ز دست ما نرود

ایضا له

گر ز خورشید جمالت ذره پیدا شود — هر دو عالم در هوایش ذره سان رسوا شود
شمع دیدارش گر از نور تجلی پرتوی — افکند هر کوه چون پروانه ناپروا شود
عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه نیست — هر کجا باید نشان یار خویش آنجا شود
گر شب هجرش نبودی وعده فردای وصل — حالیا جان میدهم چون صبح تا فردا شود
صد هزار آیینه دارد شاهد روی من — رو بهر آیینه کارد جان در او پیدا شود
در سرم سودای زلفت تا نبیدم لیکن — کس سر سودای من در سر سودا شود

من بحیات خویشتن ره نبرم بسوی او … بعد حیات من کرا دست بدامن برد
سکه وصل آن صنم نیست درست بی زری … ترسم ازانکه بی زری قدر عیار من برد

ایضا له

ناتوان چشم توام گرچه نزنها آورد … ناتوان درد سری بر سر بیمار آورد
چشم مخمور تو در یک نظر از گوشه چشم … مست و سودا زده ام بر در خمار آورد
عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد … عشق را شور می لعل تو در کار آورد
صفت صورت روی تو چنین میکردم … صورت چین ز حسد روی بدیوار آورد
شکر باده پرستان لب لعلت چو بدید … هم بکفر خود و ایمان من اقرار آورد
با رخ و زلف تو گفتم که بروز آرم شب … عاقبت هجر تو روزم بشب تار آورد
گو یاد و دگد این دل آشفته مرا … بکمند سر زلف تو گرفتار آورد
رخ ز دیدار تو یک ذره نتابد سلمان … کمر از مهر تو چون ذره بدیدار آورد

حدیث زلف چو زنجیرت ار کند سلمان … مسیح در سخنی گر نه سر جنون باشد

ایضا له

مگذار تا ز طرف نقابت شود پدید … حسنی که هیچ ندارد و در روی کس ندید
برق جمال حسن تو چندانکه سوخت … لعب خیال پرده اسرار ما درید
خود را زدند جان و دلم بر محیط عشق … بیچاره دل غریق شد و جان بلب رسید
زلفت مرا ز حلقه زهاد و صومعه … زنار بسته بر سر کوی مغان کشید
اسرار عشق از در گفت و شنید نیست … سریست بوالعجب که نه گوش و نه شنید
خرم کسی که بر سر بازار عاشقی … جان در بهای دمی ز دهانت را بخرید
امروز نیست در سر سلمان حدیث عشق … کایزد مرا ز عشق ترا با هم آفرید

ایضا له

مجموع در وی که پریشان تو باشد … آزاد اسیری که بزندان تو باشد
دانی سر و سامان ز که باید طلبیدن … زان سر شکسته که بی سر و سامان تو باشد

ای کرده نهان رخ ز گرانجانی اغیار … بنمای رخ از پرده که یاران کم اند

ایضا له

شبهای فراق را آخر سحری باشد … وین ناله شبها را آخر اثری باشد
از دیده اگر آبی چو نسیم قصد کند … آبی نه هم ما را کان بی جگری باشد
با چشم بم از دل ای باد که داری کن … بر خاک درش کانجا باشد خبری باشد
دانی که گرا زید چون زلف تو سودا نیست … آنرا که بهر موی در زیر سری باشد
مشتاق حرم را گو شو محرم میخانه … باشد که ازان خانه در کعبه دری باشد
حاشا که فرو ذایم الا سر کوی تو … از میکده گر ما را عزم سفری باشد
چون زلف به پالایت سلمان دل و جان دارد … گر گیرد مو جان را بیت خطری باشد

ایضا له

هر شب از کوی تو مرا مست و شیدا میکشند … چون سر زلفت بدوشم بی سر و پا میکشند
گفته بودم در کشم دامن ز خوبان بار باز … ناتوانا را بیاری تو آنان میکشند

در سواد شکن زلف بهم در شده است … دیدم احوال جهانی که بهم در شد
از دل و دیده نرفت خیالت که مرا … با دل و دیده خیال تو برابر شد
و من از یاد تو چون غنچه معطر گشت … سینه از ذکر تو چون صبح منور شد
آهم از سینه چو عیسی فلک بر سر رفت … اشکم از دیده چو قارون بزمین در شد
بنشستم که فراق تو بقلم شرح دهم … شرح بیدادم و طومار کون تر شد
بقلم پای فرو رفت چو آنکه زدم … میزدم دست بسر پای فرو تر شد
روز اول چو سر زلف ترا سلمان دید … دیدش جان و دل و دیده تو ایثار شد

ایضا له

برمنت از و ستم گرچه بغایت باشد … حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
جور معشوق همه وقت نباشد ز جفا … وقت باشد که همه عین عنایت باشد
من نه آنم که شکایت کنم از دست کسی … خاصه از دست تو حاشا چه حکایت باشد
چاره کن که مرا صبر بغایت برسید … صبر چند است که تا خود بچه غایت باشد

خون چشم من از آن ریخت که با طفل مژه‌ام ... که برش مردم صاحب نظر آبی دارد
حال دل سودازده خود بطبیب ضعیف ... گفت سلمان و تمنای جوابی دارد

ایضاله

آخرت روزی ز سلمان یاد می‌بایست کرد ... خاطر غمگین او را شاد می‌بایست کرد
عهدها کردی و آخر هیچ بنیادی نداشت ... روز اول کار بر بنیاد می‌بایست کرد
داد من یک روز می‌بایست دادن بعد از آن ... هر چه می‌بایست از بیداد می‌بایست کرد
اشک من از مردم چشم نزاد آخر ترا ... رحمتی بر اشک مردم زاد می‌بایست کرد
ای دل ای دل گفتمت گر وصل یار از روی توست ... جان فدا کن هر چه بادا باد می‌بایست
گر تو چون آینه رو در روی او می‌خواستی ... پشت پر زر روی از پولاد می‌بایست

ایضاله

روی تو آب چشمهٔ خورشید می‌برد ... لعل تو خنده بر دهٔ یاقوت می‌درد
گر بنگرد عروس جمالت در آینه ... خود بین شود هر آینه آن به که ننگرد

ز تصور خیالت نرود بخواب چشمم ... که بچشم من خیال تو ز خواب خوشتر آید
بقلندری ملامت چه کنی من گدا را ... که سکندر از بکوی تو رود قلندر آید
اگرم بلب رسد جان بخدا که نیست ممکن ... که بجز خیال رویت دگرم بسر برآید

ایضاله

عاشقان سر کویت همه جانبازانند ... لب‌خان شکرستان تو شهبازانند
نظری در صف مستان بکن از گوشه چشم ... تا ببینی که بهر گوشه چه جانبازانند
سر سودای تو تنها نه من مفلس راست ... مایه‌داران جهانم همه انبازانند
داغ بر سوختگان نه که بدان مشتاقند ... ناز بر دلشدگان کن که بدان نازانند
خانه در کوی مغان می‌طلبیدم گفتند ... رو که در کوچه خانه براندازانند
همه را دست ببوسیدن پایت نرسد ... خنک آنان که بدان پایه سرافرازانند
رازت از سینه نهان می‌کنم اما چکنم ... رنگ رخساره و خون مژه غمازانند
جان بیمار مرا باد سحر می‌سازد ... زانکه باد سحر و بوی تو دمسازانند

سودای وصل او مرا اندیشه باشد خطا ... سلمان بدست هر که امکان سلیمان کی رسید

ایضاله

سنبلت را تا صبا بر گل مشوش می‌کند ... هر خم زلفت مرا نعلی در آتش می‌کند
باد هر وقت سحر می‌آورد بویت بمن ... باد وقتش خوش که او وقت مرا خوش می‌کند
لعل جانبخش تو دلهای مساکین را بلطف ... جمع می‌دارد ولی زلفت مشوش می‌کند
توبه و زهد و ریا بی‌نیست کار عاشقان ... ساقیا می کن فضولی عقل سرکش می‌کند
زان شراب ناب بخشش ده که اندر صومعه ... صوفی صافی ببوی جرعه غش می‌کند
دیده تر دامنم تا میزند نقشی بر آب ... خاک کویت را بخون مردمش منقش می‌کند
نام و ننگ و صبر و دین و عقل و فهمم شد حجاب ... ترک من بازا که سلمان ترک سرکش می‌کند

ایضاله

وصلت بجان خریدن سهلست اگر برآید ... جان می‌دهم درین پی باشد که بر آید
هر کار بینوایان گر یک نظر گماری ... کار من و چو من صد زان یک نظر برآید

بیا که مردم چشمم سرشک گلگون را ... بجست و جوی تو هر شب بخواب می‌راند
بآب دیده بگردانم از جفای تو دل ... که آب دیده من سنگ را بگرداند
بکوی تو بمی ماند از عزیزی عمر ... که عمر اگر چه عزیزست هم نمی‌ماند
بآرزوی خیال تو ام خوش اند خواب ... گر آب دیده من بر زمین نشوراند
گرفت دیده من آب و دل در آن آتش ... که گر خیال تو آید کجا نشاند

ایضاله

چه نویسیم که دل از درد فراق چه کشید ... یا ز نادیدنت این دیده غمدیده چه دید
بامیدی که رسد در تو دل خام طمع ... سالها دیگ هوس پخت و بجایی نرسید
قصه آن دل دیوانه دراز است بپرس ... که دران سلسله زلف پریشان چه کشید
قصه راز تو مردیم و نگفتیم بکس ... بشنو این قصه که هرگز بجهان کس نشنید
عاشق صورت تست آینه زان صورت ... هست در چهره آینه چو خورشید پدید
سر زلف تو مرا توبه سالوس شکست ... چشم مست تو مرا پرده ناموس درید

در باغ گر بزم صبوحست که گل را … عطار سحرگاه به دوش از چمن آورد

ایضا له

تا آیتیست در خوبی که آن سرکش نمی‌داند … خط گل بر ورق داند که جبرئیل بخواند

رخسار تو میگویند می‌ماند به گل سوری … گل می‌ماندش چیزی و بسیار نمی‌ماند

نمی‌آرم رخت دیدن که چون می‌بینمت خیره … ز معنی میشود قاصر بصورت باز میماند

شب ما روشنست امشب بده پروانه تا خادم … نذارد شمع را پر بار و جانش نشاند

برافشان دست تا صوفی جامه بر اندازد … در او امن کشان تا دل ز غیرت جان برافشاند

قرار ما اگر خواهی تو با باد سحرگاهی … قراری کن که زنجیر سر زلفت بجنباند

ببوی از سر زلف تو جانی میدهد سلمان … متاعی بس گرانست این بدین قیمت که بستاند

ایضا له

بر هر ورق ز حسن تو حقیقت تا که خواند … در هر چمن ز راز تو شرح ز آیت تا که داند

از نام او نشانی دادن که زهره دارد … وز روی او فروغی دیدن که میتواند

ایضا له

گر ز دیده از توفرسوده آسوده شود … مایهٔ حسن رخت را چه زیان میدارد

غیرتیست که در باغ جمالت سبز شد … چشم من آب گل و سرو روان میدارد

رفته بود از سر قلاشی رندی سلمان … چشم سرمست تواش باز بر آن میدارد

ایضا له

دل نصیب از گل رخسار تو خاری دارد … خاطر از رهگذرت بهره غباری دارد

دیده در خلوت خاص تو ندارد راهی … کار کار دل تنگست که باری دارد

غم ایام خورم یا غم خود یا غم دوست … غم من نیست از آن غم که شماری دارد

دوستش صد بار تیغ ز غم زد چشمت … که بهر گوشه چو من کشته هزاری دارد

گله کردم دهنت گفت مگو هیچ که او … مست بود امشب و امروز خماری دارد

عالمی غرقه دریای هوا و هوسند … هر کسی خاطر یاری و دیاری دارد

زین میان خاطر آسوده کسی راست که او … دامن دوست گرفتست و کناری دارد

پای باد از پی آن می‌نفسی می‌بوسم … که بخاک سر کوی تو گذاری دارد

هر کس که نگه ز سر زلف تو نبرد … در کیش من آنست که مغفور نباشد

ایضا له

لطف جانبخش تو جانم ز عدم باز آورد … دل آزرده ما را کرمم باز آورد

خاک آن پیک مبارک دم قاصد صباحم … که دلم همدم و همدم قدم باز آورد

میکنم خون جگر نوش بشادی محبت … که بیک جرعه مرا از همه غم باز آورد

خواستم رفت بحسرت ز جهان باز مرا … کششی موی تو از کوی عدم باز آورد

مدتی گردش این دایره ما را هم … همچو پرگار جدا کرد و بهم باز آورد

خط بخون خواست نوشتن بتو سلمان نتوشت … تا بگویی که فلان عشق و دم باز آورد

وله

آن سرو دهن که باز چه رعنا می‌رود … می‌آید و عقل من از جا می‌رود

جورست بی رقیب که از وصله میرسد … جانست نازنین که تنها می‌رود

از زلف نگار زلف پراکنده لشکری … بر خویش جمع کرده بیغما می‌رود

ز کوی یار کسی چون رود که پروانه … نمی‌تواند رفتن که بال و پر دارد

مرا سریست به پشت نهاده ام بر دار … دگر بگوی که سلمان سر دگر دارد

ایضا له

چون خاک شوم و ز گل من خار برآید … زان خار ز سوی تو همه گل بدر آید

گیرم که برآید ز سر خاک دلم خار … خار غمت از پای دلم کی بدر آید

از عمر بسی رفت و ندانم که چه باقیست … وین نیز بهر نوع که باشد بسر آید

هر جا که ز خاک سر کوی تو گل نماید … زان خاک همه خون دل و دیده برآید

گر خاک سر کوی تو چون مشک ببوید … زان خاک معطر همه بوی جگر آید

پیوسته جمال تو بود در نظر من … خود غیر جمالت چه مرا در نظر آید

کار من سودا زده هیچست و ز سلمان … جز عشق مپندار که کاری دگر آید

ایضا له

هر سینه کجا محرم اسرار تو باشد … هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد

ساقی بیا تا ما نمی ده تمام وا زما | بگذر که بحیکار ز ابوی تمام باشد
با این همه غم دل که مسکین تبسم | اقبال مند وی من شادی غلام باشد
در سلک بندگان گر در گرفت ما را | در زمانه که ایمان باشد که نام باشد
ای صد هزار طالب جویای دولت | مخصوص این سعادت خود تمام باشد
صبح ازل نشستم بر آستان عشقت | زین در قیام سلمان شام قیام باشد

ایضا له

ای همچنان مهر تو ام مونس جان است که بود | همچنان ذکر تو ام ورد زبان است که بود
شوقم افزون شده و آرام کم و صبر نماند | در فراق تو ولی عهد همانست که بود
کی بود کی که دگر باره بگوید اغیار | که فلان با ز همان یار فلانست که بود
ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن | یار با ما بعتاب نه چنانست که بود
بود بر جان رقم داغ تو ام روز ازل | وین زمان نیز همان داغ و نشانست
بود در ملک دلم جان متصرف لیکن | همچنان باز ترا حکم روانست که بود

امشب بهوش مجلسیان رایگان | بر وند مست و ترک مراخواب میبرد
بنمای رخ که در شب تاریک طره ات | دل گم شدست و راه بمهتاب میبرد
دل زد در وصال تو دانم که ضایعست | رنجی که آن ضعیف درین باب میبرد
سلمان کجا و قصه زلف تو از کجا | بیچاره روزگار باطناب میبرد

ایضا له

گر باد سحر بادی از کوی تو برخیزد | هر جا که دلی باشد در دامنش آویزد
آن شعله که دل سوزد از مهر تو افروزد | وان باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد
هر دل که بر و چشمت در دست غمش اندازد | هر گه که دو صد لعلت با خون دل آمیزد
کو قوت آن جان را گر وصل تو بشکیبد | کو قوت آن دل را گر جور تو بگریزد
دل مصطلی جانا آن زلف پریشان را | دل بر سر دل بارد جان بر سر جان ریزد
بی تیغ غم عشقت از جان سپری کردم | آن کس سپری باشد از تیغ بگریزد
حاشا که بود بر دل گردی ز تو سلمان را | گر عشق تو خاکش را صد باره فرو بیزد

ماند یکذره از آن دل که هوای تو گزید | بعد الحمد که آن ذره بخورشید رسید
این همان ذره خاکی سواد از شماست | که بجان روز ازل مهر شما می ورزید
وین همان بلبل خوش گوست که در باغ وصال | سالها بر گل رخسار شما می نالید
روز رخسار تو شد در شب هجران سیه | صبحدم فاتحه خواند و بر آن زد وی
پای من بر سر کوی تو بیا ورد بجد | که مرا رغبت موی تو بزنجیر کشید
آن سیه روی کدامست که روزی | مگر آنکس که چو زلف تو سرش گردید
گر بخواهند بریدن سر ما چون زلفت | ما دگر یک سر مو از تو نخواهیم برید
سر ما راه سر کوی تو خواهد بنمود | لب ما خاک کف پای تو خواهد مالید
باز توفیق عنان بر طرف سلمان تافت | چون رکاب آمد و رخ بر کف پایت

ایضا له

زلف و رخسار ترا شام و سحر چون خواند | هر که یک حرف سیاهی ز سپیدی داند
بکنم ترک هوای سر زلف تو و باز | بادی آید و این سلسله می جنباند

هزار بار دلم مست و در میان دل است | درین میان دل سلمان که ام بار

ایضا له

یار دل میجوید و عاشق روانی میدهد | چون کند مسکین وا افتادست جانی میدهد
چون نمی افتد بدستش آستین وصل دوست | بر در او بوسه بر آستانی میدهد
گفت لعلش میدهم کام دلت باری اگر | گر نمی بخشد لبش کامی زبانی میدهد
با وصالش میتوانم ساختن سالها ز پیش | گر فراق او مرا یکدم امانی میدهد
گفتمش موی تو در زلف تو چه آید میان | گفت میشم شرح حال ناتوانی میدهد
گفتم از من هیچ ذکری میرود در حلقه اش | گفت سودایی که تشویش خطایی میدهد
غم مخور سلمان غم خوردن که چرخ از خوان خویش | هر همایی را که بینی استخوانی میدهد

ایضا له

یار می آید و در دیده چنان می آید | که پری پیکری از عالم جان می آید
سر سودای تو کنجیست نهان در دل من | بر زبان میرود آن چون بزبان می آید

هر کسی که چشمهٔ آب حیات لعل تو دید   برون ازان همه عالم سراب می بینم
بغیر نقش تو در دیده هر چه می آید   نظر معاینه نقشش بر آب می بیند
ندیم چشم ازانست چشم مخمورت   که در زجاجی چشم شراب می بیند
خیالش از دل چشم نشیند و برون   کجی رود که شراب و کباب می بیند
دلا مکر د عهدش قوی که عهد حبیب   خرد ضعیف چو عهد حباب می بیند
نهاد دل همگی بر وفای او سلمان   نهاد خویش ازان رو خراب می بیند

ایضاً له

جان ما را دل بماند از ما و ما را دل نماند   عمرم از دو ر راند و عمری بر زبانم نراند
لطف کرد امروز و یارم خواند و دیدارم نمود   صورتی خوش رو نمود انصاف دادم باز خواند
خاطرش باز آمد و دل ماند در بند شما   خاطر او باد بر جا گر دل من ماند ماند
آب چشم دیده و آمد برین خاکش رحم   باد صد رحمت بر آب دیده کاتش نشاند
ساقیا جامی بروی دوستان پر کن   جرعهٔ این جام را بر دشمنان خواهم فشاند

ایضاً له

میرد و سودای چشم مستش از رایم دگر   از کجا پیدا شد این سودای کاتم دگر
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم   تازه می گردد هوای وصل کاتم دگر
زندگانی در فراقش گر چنین خواهد گذشت   بعد ازین این زندگانی نخواهم دگر
بر سر راه صبوری این چو خاکم مشکلست   باد بر بوی تو خواهد بردن از رایم دگر
هست در من آتشی سوزان بنالم که چه   این قدر دانم که چون بیگانم
ساقیا زاب رزان یک جرعه بر خاکم فشان   هان که در خواهد گرفتن آتشین ایم

ایضاً له

بر دمد صبح نشاط از مطلع جانم غم مخور   وین شب سودا رسد روزی بپایان غم مخور
ای دل سرگشته دور غم نباشد پایدار   گر غمی پیش آیدت هم بگذرد زان غم مخور
پای در میدان عشق ار می نهی مردانه نه   از بلای سر مترس از آفت جان غم مخور
آب چشم از سر گذشتم یار گوید گو بگو   آنکه آب از سر گذشتش گو ز باران غم مخور

خدنگ غمزه ات از جان گذشت سلمان را   هنوز هست برین دل نشانهٔ تیری

ایضاً له

ای عمر رفته باز نمی آیی از سفر   وی بخت خفته هیچ نداری ز ما خبر
ما همچنان خیال تو داریم در دماغ   ما همچنان جمال تو داریم در نظر
از بوی تو هنوز مشامست با صبا   وز رنگ تو هنوز نشانست با قمر
سر می زنیم بر در سودای وصل و هیچ   از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر
رفتی و در پی تو نه شادی است و بس   جان عزیز نیز روانست بر اثر

ایضاً له

نسیم صبح برو بوی دلستان من آور   سلام من برسان و جواب من آر باز آور
نوای بلبل معنی بصورتی که توانی   بگلستان برو برگی ز گلستان من آور
صباش مسبرد از آستین عبیر برآمن   تو مردی کن و گردیش ز آستان من آور
دوای ار نفرستد بطالبان دوا   ز درد وش آنچه ساقی سمان زمان من آور

چون زلیخای ملوث دامن جانم گرفت   یوسف جان مرا با بند و با زندان چه کار
عقل میگوید که این راهیست پی پایان مرو   گو برو عقلا ترا با پی سر و سامان چه کار
جان سپر کردیم و میجوییم زخمش را بجان   هر که او را نیست این قوت درین میدان
اگه در میدان عشقش سر نمی بازد چو گو   گو برو بنشین ورا با زلف چون چوگان
مدعی را از جمالش منتی حظی کو این چمن   عندلیبا زاست زاغ را در ان بستان
کار من عشقست و مذهب عاشقی و هر کسی   مذهبی دارد ترا با مذهب سلمان چه کار

ایضاً له

اگر آن موی میانم بکنار آید باز   گلبن عیش مرا تازه بهار آید باز
قاصدی باز نیاید ز در یار هنوز   قاصد جان خود آن کز بر یار آید باز
شاهباز غمش از صید دل مسکینان   هیچ نگذاشت که بر عزم شکار آید باز
با دلم رفت قراری که قراری گیرد   این دل آن نیست که بر سر قرار آید باز
عمر من در سر کار شد و گر نشود   در سر کار تو عمرم بچه کار آید باز

[illegible]

خوارزم زسر لطف که سلمان امروز	در مقامیست که خرباده ندارد و مساز

ایضا له

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز | وقت من شوریده بهم بر زده باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز | در مه زده طعنه و در خور زده باز
از غالیه رهی زده بر گل و شکر | امروز همه بر گل و شکر زده باز
بر ساغر عیشم زده سنگ و بشکن | با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
زو زمزمهٔ عشق تو ره بر من قلاش | آری صنما راه قلندر زده باز
من سر چو قلم بر خط سودای تو دارم | با آنکه من سر زده در راه سر زده باز
از دود دل سوخته زنهار حذر کن | کآتش بمن سوخته دل در زده باز
شهباز غمت رات کبوتر دل سلمان | دریاب که بر صید کبوتر زده باز

ایضا له

هست پیغامی مرا کو قاصد مشکین نفس | مست می جنبد صبا ای بس که کارست و بس

[illegible]

در خرابات مغان دلق بطمع نخرند | بر و ای خواجه برو دلق بطمع بفروش
جامهٔ ازرق و لباسات درین ره محنت | آنکه آرا چه کنی خرقه قبا ساز و بپوش
گر چو شمعت بکشد یار از روی عتاب | ور چو چنگت بزند از دستش مخروش
قصهٔ حال پریشان من امشب ز غمت | بدرازی چو سر زلف تو بگذشت ز دوش
آتش شوق لب جرعه صفت سلمان را | آبرو ریخته بر خاک در باده فروش

ایضا له

ما از او دور و چنین از در او باشیم | باد سحری میکند روز باد خراش
تا بر گل او از کله آتش دام نهاد | مرغان ز هوا روی نهادند بدامش
ای مرغ ز دام سر زلفش حذر از غمت | گستاخ از آن میکند و بر در و بامش
روی تو بهشتیست که شهد لب آنش | لعل تو حقیقت که شکست نباتش
آن روی چه رویست که با آن همه شوکت | شد شاه و ریاحین همه روی غلامش
وقت که سلطان سراپرده انجم | در مملکت حسن زند سکه بنامش

[illegible]

[illegible]

رشتهٔ عمرم بپایان آمد و آتش بجانه | چاره اکنون بجز مردن نمیدانم چو شمع
میندیشم سر رشتهٔ دل از دست دو باز | گر چه میدانم که خواهد گشت پایانم
آبم از سر در گذشت و من باد آتشین | سر گذشت خود همه شب باز میرانم
دامنت خواهم گرفت امشب چو عمر دراز | بر فشانی آستین من جان بر افشانم
بند بر پا و رسن در گردن خود کردهام | گر نخواهی گشتنم منشین و بنشانم چو شمع
احتراز از دود من می کن که بر | درین صحرا ببانگ گریان و سوزانم چو شمع
رحمتی آخر که من بیمارم و سر مرا | نیست دلسوزی بغیر از دشمن جانم
مدعی گوید که سلمان اوترا م نمیدهد | گو دمم میده که من خود کشتنیام چو

ایضا له

در دو سری میده مده دل مشوش دماغ | گوز قدح یک غم و زهمه عالم فراغ
ای دم مشکین صبح شمع سحر بر فروز | تا بنشیند دمی در دماغ چراغ
این سخن گرم من هم ز سر حالتست | تا رسانید سوز از دل ها دیده داغ

[illegible]

[illegible]

همچنین کاند جهان عشقت بر آورد دست	جز سر سودای سلمان خود که دارد را

ایضا له

ساقی ایام گل آمد جنبد ایام گل | خیز و در ده ساغر یاقوت گون چون جام گل
گوش کن کلبانگ بلبل چشم نرگس | کامل از امیر سازد سر نفس پیغام گل
عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب روان | خود همه وقتی خوش آید خاصه در ایام گل
نوبت شاهیست گل را زان سبب بر بامداد | نوبت شادی زند مرغ سحر بر بام گل
از دم باد و نم باران کند بر دم خراب | سقف مینا کنند سبز زمرد فام گل
گل بصد ناز ارچه پرورد است چون جان | عاقبت در خاک ریزد نازنین اندام گل
گل بشکر خنده لب بگشاد با ما بامداد | زر نهادش در دهن وز زر برآمد کام گل
بر هوا در رنگ و بو و خنده و شادی نهاد | گل بنای عمر از آن آتش بود خرم چو گل

ایضا له

ای صبا چون عاشقان پیش معشوق رسول | خدمت ما عرضه کن باشد که فرماید قبول

[illegible]

هر نصیحت که گفتندم همه چون تیر آید — بر دلم سخت و لیکن ننشیند بر دل
ناصحا چند به بیهوده مرا پند دهی — سر سودا زده را پند چه سود ای عاقل
غرقه را نیست مجال صفت حالت خویش — باز پرسید ز نظارگیان بر ساحل
پرده صبر و دل و هوش برافتاد کنون — نیم جانیست میان من و جانان حایل
مشکل کار مرا طره شکین گره است — گر گشاید گره از باد صبا این مشکل
نتوان خفتن ازان غمزه جادو ایمن — نتوان بود ازان طره هندو غافل
ریخت بر خاک سیه دیده تر دامن من — آبرویی که بخون جگرم شد حاصل
خون دل بر رخ من سید ود از شادی آن — که دلت هست بخون دل سلمان مایل

ایضاله

بهر روی تو خواهم رسید ذره مثال — نمیرسد بزمین پایم از نشاط و حال
مه و دو هفته درین یکدو روز خواهم دید — که گشت چند ازان ماه دیر از ان سال
سواد زلف توام خواهد آمدن در چشم — که بوی عنبر تر میدمد نسیم شمال

دولت وصل تو دشوار بدست آید است — جان دشوار بدست آید پیمان ندهم
جان بیمار مرا باد ز کویت سحری — داد بویی که من آن بوی بصد جان ندهم
جان بهر لب لعل تو خدا داد بمن — بخدا تا نه بلعل تو فرمان ندهم
در سرایی که دمد سرو و سمن بار تو بار — آب دیدیست که با گل و ریحان ندهم
دل من معتکف زلف تو زان شد یکدگر — بقدم درد سر خاک شبستان ندهم
بسر زلف تو کینه کرم فرسوده — من دگر دل بسر زلف پریشان ندهم
گو بیا زلف تو باد دور فلک روز ازل — گره عهدی که مرا داد دل سلمان ندهم

ایضاله

صبح محشر چو من از خواب گران برخیزم — بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم
در مقامی که نشیند اثر نعمت را طلبند — من بخون غرقه کفن نعره زنان برخیزم
اگر از دست تو چون گل گریبان جان در نیم — من چو سوسن ز شیار طلبکاران برخیزم
تو میسندار که از خاک سر کوی تو من — بجفاهای فلک و جور زمان برخیزم

الحمد ایم بار سر از دوش زحمت ای — خود را بدین طریق سبکبار کرده ایم
ای مدعی برندی سلمان چه میکنی — دعوی که ما بجرم خود اقرار کرده ایم

ایضاله

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم — دوای دل عجب کاریست مشکل نمیدانم
بچشم خویش می بینم که خواهد ریخت خون دل — ندانم چون کنم با دل من غافل نمیدانم
بیابان و شب تاریک و با من بخت همره من — ولی بختت خواب آلود و من منزل نمیدانم
چگویم ای همی پرسی ز حال روزگار من — که ماضی رفت و حالی نیست مستقبل نمیدانم
مرا از دین و از دنیی همین درد تو حاصل — که من خود دین و دنیی را از آن حاصل نمیدانم
از آنت در میان دل چو جان جا کرده ام دایم — که من جای تو در عالم برون از دل نمیدانم
ملامت گو مرا گوید که ترک عشق کن سلمان — من آن کس را که عاشق نیست خود عاقل نمیدانم

ایضاله

همیشه نرگس مست ترا بیمار می بینم — ولی در عین بیمارش هر دم دارمی بینم

اگر آب سنانش پناه از پی خود سلمان — یکی ای مدعی برین که پا از سر نمیدانم

ایضاله

من حیران نه آن صیدم که از قید تو بگریزم — بکوشش میکشم خود را که در فتراک آویزم
مرا از زخم شمشیرت نشان دولتی باشد — ندانم عاقبت بر سر چه آرد دوست تیغ تیز
جهان بر صورت شیرین من دیوانه مفتونم — که در خاطر نمی گنجد خیال ملک پرویزم
سخن در گوش بسیاری بماند لیک بعد از من — بسی در گوشها ماند سخنهای دلاویزم
بروز امید چه رسانی مرا از آتش دوزخ — منم پروانه عاشق که از آتش نپرهیزم
ز چندین گفته سلمان یکی در گوش کن آخر — نه از گوهر کمست آخر سخنهای دلاویزم

ایضاله

بحق صحبت دیرین که تا از خدمتت دورم — ز غم خویشتن مجروم ز جان خویشتن دورم
نه اول بی تو صد زورم کشیدی چون کمان زر خود — چرا اکنون بصد زاری چو تیر انداختی دورم
مرا از صحبت ایام دور افکنده میدانم — که گر صد عذر ازین آرم بخواهی است معذورم

ایضاله

[illegible]

غرقه دریایم و در آب ترا میجوییم | رفته بر بادم و از باد ترا می پرسم
وصف چوگان خم زلف ترا چون گوییم | گرچه گوی سخن اندر خم چوگان منست
صفت روی تو میگویم و خوش میگوییم | نقش ابروی تو میخوانم و کج میخوانم
ساقیا باده بیاور که لبت این بوییم | بوی از میکده عشق تو بیهوشم کرد
من کی از پای نشینم که بسر می پوییم | دیگران در طلبت گر بنشستند ز پای
چون کنم باز که با شیر فروشد خوییم | خلق گویند که خو باز کن از می سلمان

ایضا له

گم گشته بودم از خود عشق تو ره نمودم | عشق تو بود با من روزی که من نبودم
سیل محبت آمد ناگاه در ربودم | خاشاک راه بودم در کوی دوست عمری
اینجا پیاده گشتم آنجا سوار بودم | من جان ما زینم در داده تن بقالب
سودم همین که عمری سر بر در تو سودم | سرمایه دو عالم در باختم نسودا
کاری از او نیاید بسیار آزمودم | زین بخت خفته هرگز کامی بر نیاید

[illegible]

[illegible]

از دل ندیده ام بد از دیده دیده ام | من هرچه دیده ام ز دل و دیده تا کنون
اشک کشکه خون جگر پروریده ام | اول کسی که ریخته است آبروی من
او را کنار منت منش بر کشیده ام | آه دهن دریده مرا راز فاش کرد
سودای خام پخته ام و تار رسیده ام | عمری درین امید که روزی برم بکام
سلمان قبول کن که من جان شنوده ام | گویند بوی زلف تو جان تازه میکند

ایضا له

بازمی بینی چه سودا کرده ام | حلقه زلفت تماشا کرده ام
رفته ام گلرا تماشا کرده ام | هر سحر گاهی بیوت در چمن
لیلا از است و شیدا کرده ام | یک ورق بر گل ز حسنت خوانده ام
چون هر شنک خویش رسوا کرده ام | خویشتن را در میان مردمان
یاد آن قد دلارا کرده ام | هر کجا سرو سهی را دیده ام
پیش سرو از سر بالا کرده ام | از تو چون نرگس سرم در پیش باد

[illegible]

[illegible]

که خود شربت عنبار ز دو عنبر ز قند دوام | بعناب شکربارت گران لب شربتی سازم
نه روز آرام می گیرم نه می گیرد شب خوابم | بصبح عاشقان یعنی رخت گر بر خساره
محالست این که هرگز سر برون آید ز محرابم | بدیدارت که تا بینم جمال قبله رویت
که یابم فرصت بیرون شد اما نمی یابم | بجانت گر قفس سلمان بجان آمد ز ان

ایضا له

شکسته بسته آن طره پریشانم | خراب کرده آن چشم مست فتانم
همیشه که دل از دست دوستانم | بدوستی دل ما را ربوده یار دل
بدان امید که در خاک پایت افشانم | چو جرعه ایم بکف بر نهاده باقی جان
دو آیینه که ما صبح و شام میخوانیم | عذار و زلف تو درشان حسن و زیبایی
اگر ز دست رود سر قدم بجانم | هزار بار چو پرکار در غمت ما را
بعینه آن که امروز باز میرانم | ز خون دل مژه ام دوش ماجرایی گفت
بجز روایت خاک درش ندانیم | حدیث چشمه کوثر ز ما مپرس که ما

[illegible]

[illegible]

ایضا له

من چو موی توام آشفته فرو مگذارم | ای بهم برزده زلف تو سر کارم
چکنم من که بفرمان تو سر در نارم | گردنم نرم بفرمان تو گردن چون شمع
مدتی شد که بهم برزده و بیمارم | نظری کن بمن آخر که چو چشم خوش تو
زنده آبی بجز از دیده مردم دارم | مشفقی بر سر من نیست که از آتش من
گر بسر میرسد کنم نفس اندر کارم | نیست جز صبح مرا یک نفس همدم
دم من میدهی و می نهی ای گل خارم | شعله آتش من سوخت جهانی و هنوز
زانکه من سوخته جام خم خمارم | خام طبعان طمع توبه مدارید از من
حلقه زلف می شکند بازارم | هست سودای ورع در سر سلمان لیکن

ایضا له

دلیک گردش گیتی گرفته عنانم | تو میروی و برانم که در پی تو برانم
بغیر اشک چه دارم که در پی تو برانم | گوگر اشک مران در پیم بگو مسکین

[illegible]

ساقیا باده که من بر سر پیمان توام / ور من این نیست که پیمانه و پیمان شکنم
مطربا راه برون شد بنما سلمان را / بدر دوست که من گم شده خویشتنم

ایضا له

ز آب مژگان خرقه را هر شب نمازی میکنم / سرو قدت را دعای جان دراز
در رسنهای دو زلف کافرت پیچیده‌ام / عازم غازی بجان خویش بازی میکنم
کمترین بنده‌ام کم عاقبت محمود باد / سالها باشد تا بران درگه ایاز
خاک پایت شد سرم بر سر نمیگذارم / تا چو گرد از رهگذارت سرفرازی میکنم
رفتن این راه دشوارست و راه رفتنیست / دیگران رفتند و من هم کارسازی
جان قلبم لایق بازار سودای تو نیست / لاجرم در بوته دل جانگدازی
صد رسم راندی و دیگر دم گردت چون فرس / باز خوان یک نوبتم تا شاه بازی میکنم
غمزه‌ات مرا بخت خونم گفتم این از کجاست / بر تو رحم آمد مرا مسکین نوازی میکنم
گفتمش ناز و عتاب چیست با اهل نظر / گفت سلمان این ز فرط بی نیازی میکنم

ایضا له

از آب و گل بهیئت این صورت آفریدن / نقاش کی تواند نقش تو برکشیدن
با صد هزار دیده گردون نمی‌تواند / در آفتاب گردش مثل رخ تو دیدن
تا آفتاب رویت یکذره تافت بر دل / چون ذره نیست دارا امکان آرمیدن
ای جان زندگانی همدم بجان رسیدی / بنیاد نیست زمانی با حال یار دیدن
خواهم بجان ز لعلت بوسی و می‌نخواهد / نقد عزیز دادن جنس گران خریدن
از نوبهار وصلت بر کیم گر نباشد / فی الجمله از هوایت بوی توان شنیدن
میخواست خامه دادن در نامه شرح دردم / آغاز کرد دردم خون از قلم چکیدن
ما چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن / از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن
هر صبح می‌فرستد سلمان ز بان دعاست / بر من دعات گفتن بر صبحدم دمیدن

ایضا له

سر کویش هوس داری سواری پشت پای زن / درین اندیشه یکدل شو دو عالم را قفا زن

۲ ایضا له

خیال یار می‌بینم ندانم با وصالستان / وصالش چون نبینی هرگز کجا ماند خیالستان
جمالش لن ترانی گو تجلی میکند امشب / مروا ز جای خود ای دل که انوار جلال تاز آن
وصال گل بپایان سالی زمانی وان زمان نازک / رها کن ماجرا ای بلبل چه جای قیل و قال این
دلا گر آرزو داری هوای منصب بالا / ز سرو قامتش بگذر که اندیشه‌ای محالست
طبیب دل نظر میکرد سوی خال بیماران / کنون کز ما نمی‌پرسد نشان سوی محالست آن
کسی را گر تمنا نیست در خاطر که سلمان را / بود جز دوست در خاطر تمنای محالست آن

ایضا له

چون تو دل در بند جان داری و جان در قید تن / چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن
سوزا و چون شمع در جان گیر و از جان رخ متاب / مرا و چون صبح با خود دار دامان خود دم زدن
جان مدار دلخسته بی صحبت جانان / دوست میدارم بوی وصل یوسف پیرهن
در درون آتشین صد راز دارم سر بمهر / آه دود آلود خواهد گفت یکیک با تو سخن

عشقت

عشقت بقول مدعی پنهان نشاید داشتن / پر چشمه خورشید را نتوان بخاک انباشتن
گم با من و من باغمش خو کرده‌ام ای مدعی / لطفی باید کردن و ما را بهم بگذاشتن
من بر خط سودای او بنهاده‌ام سر چون قلم / ور زانکه بردارد سرم سر نخواهم داشتن
آن را که باشد سر بکار آب و هوای چشم و دل / سودی ندارد در درون تخم محبت کاشتن
اول سران نقشی که هست از دل بخوناب جگر / باید فرو شستن دگر نقشی برو بنگاشتن

ایضا له

قدم خمیده گشت زبار بلاست این / اشکم روان شدست ز عکس عناست این
در خویش ره نداد دلم هیچ صورتی / غیر خیال دوست که گفت آشناست این
عمریست تا نشسته‌ام ای دوست بر درت / بگذشت بر دلت که بران در چراست این
میگفت کام جان تو از لب کنم روا / این خود دگر که جان بلب آمد رواست این
بگذشت دوش بر من و انگشت می‌نهاد / بر دیده گفتمش صنما بر کجاست این
تهدید می‌نمود ولی گفت چشم من / دل بسپرد ز مردم و الحق خطاست این

تا ز لعل آتشی بر باف شانه جرعه — سالها خاک در خماری باید شدن
تا بسر نقطه العلش رسیدن وهم را — دورها سرگشته چون پرگاری باید شدن
برسر انکار کارهات زاهد با ش کو — عاشقانرا در سر این کاری باید شدن
در صوامع خود پرستان را نه ره ازپی جستجو — پای کوبان بر سر بازاری باید شدن
نالهٔ چنگت همی باید شنید از گوش سر — محرم این پردهٔ اسراری باید شدن
هفت عضو دیده را می بایدت شستن با آب — بعد از آنت طالب دیداری باید شدن
با تو موی تا ز هستی هست هستی در حجاب — بر سر کویش قلندر واری باید شدن
من نمی رفتم بکویش دل کشید آنجا مرا — هر کجا دل می کشد ناچاری باید شدن
آه من بیدار میدارد همه شب خلق را — خلق را از آه من بیداری باید شدن
گر تو می خواهی که در چشم آیی ای سلمان چو خاک — اولت در چشم مردم خواری باید شدن

ایضا له

آتش سودا اگر در دل شیدای منست — شعله از جان زنده وای من و وای منست

با نگه آتم بر ده یکبار دست از ما بشو — باشد که یکبار دگر باز آیدت یاد بگو
تا کی بسوی عنبرین زنجیر زلف سرکشت — آشفته پویم در بدر سرگشته گردم کو بکو
من مست و رند و عاشقم وز زهد و تقوی فارغم — بدگوی را در حق ما گو هر چه میخواهد بگو
ای در خم چوگان تو گوی دل صاحب دلان — دل گوی می گردد ترا سیلی اگر داری بگو
از موی فرقت تا میان فرقی نباشد در میان — باریک بینی سر دو را گر باز می بینی بگو
با سرو کردم نسبت گفتی که ای کوته نظر — گر راست میگویی چو من رود در چمن سرو
شانه شکسته بسته از زلفت حکایت میکند — آیینه بردار تا روشن بگوید رو برو
شمع زبان او رشبی ز حسرت گرفت افسانه ام — دود دلش سر برفت از آن آتش که زد از دو
سلمان حریف یار شد و ز غیر او بیزار شد — یکدم رها کن مدعی او را با ما را با و

ایضا له

آخر ای چشم جهان بین مرا نور از تو — چند باشم من سودازده مهجور از تو

ای که موی شده ام در غمت ای موی میان — کاش موی شدمی همچو میان در تن او
چکنم حال درون عرض که حال دل من — مینماید رخ چون آینه روشن او
آهن سرد چه کوبم که دم آتشیم — نکند هیچ اثر در دل چون آهن او
باز بر هم زده زلف و بهم بر زده — کار و بار دل مسکین من و مسکن او
رحم کن بر دل سلمان که بتنگ آمده اند — مردم از شیوهٔ چشم تو و از شیون او

ایضا له

آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده — خلقی بجست و جویت سر در جهان نهاده
با باد بو دمبدم بوی تو در سحر که — کلها شنیده بویت خود را بباد داده
زنجیر بان زلفت گرد تو حلقه بسته — شوریدگان مویت بر یکدگر فتاده
سودای زهد خشکم بر باد داد حاصل — مطرب بزن نوای ساقی بیار باده
مایم بسته دل دریا توت دلگشاده — باری بخنده بگشا تا دل شود گشاده
ای شهسوار خوبان وی چشمه آب حیوان — رحم آر در بیابان تشنه پیاده

هر رخان چین بسته وبت خطی ادا نه — زان سیه کاری که با خورشید رخشان خورده
گرچه جان بخشیده از لب تشنگم ولی — شد ز عناب رخت روشن که خونم خورده
گرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده — برگ سوسن بر کنار نسترن گسترده
یا رگ از چشمهٔ حیوان بخشک آلوده — یا غبار در که صاحب لب بستر ده

ایضا له

ترا وقتی رسد صوفی که با جانانه بنشینی — که از سجاده برخیزی و در میخانه بنشینی
گرت با این خرد سودای زلف دوست برخیزد — بپای خود در زنجیر شو روی دیوانه بنشینی
ز باغ او اگر بوی دماغت تازه گرداند — هوای باغ نگذارد که در کاشانه بنشینی
تو اصل زادهٔ روحی چرا با وصل تن باشی — چرا از خویش بگریزی و با بیگانه بنشینی
ترا چون عرش طاوسان عرشی فرش گسترد — چرا باید که با بومان در این ویرانه بنشینی
بیار چشم من نشین جمال وی ببین بودی — به ریاد رشوار خواهی که با در دانه بنشینی
تو خورشیدی کجا شاید که رو از ذره برتابی — نشان مردی این باشد که تو مردانه بنشینی

ایضاً

معبد حسن ماکم جو نشان حسن علامتها — بر و بلبل چه سوی یا ز گل بوی وفادار
مپز بیرا ز ملاک تن بقای جان اگر خواهی — مپندیش از سر دار سر دار الفنا دار
رخ زر دست و آه سرد و اشک گرم و خون دل — نشان مرد در دما تو زین معنی چه خواهی
مس لکار خورد دت شد ز تاب مهر رویش زر — تو سکین خود بپندانی که با خود کیمیا داری
دل و جان باختن شرط است سلمان در ره جانان — اگر جان و دلی داری بیا آخر چرا داری

ایضاً

ز عشق زلف و رخسارش غمی دارم شب و روز — مرا صبح وصال او نمی گردد میسر روزی
نسیم صبح پیغامی بخورشیدی رسان از ما — که باید جمال او شب ما بکند روز
ز مجلس شمع را ساقی ببر در گوشه بنشان — که امشب ماه خواهد کرد ما مجلس افروز
بجز در سایه زلف مبادم صبح بهروزی — بجز بر خاتم لعل مبادم صبح پیروز
بسوز و گریه چون شمعم نخواهی کشت در هجران — بیکدم می توان کشتن مرا چندین چه بیسوزی
اگر زخمی زنی بر دل چنانم بر دل آید خوش — که بر گل در سحرگاهی نسیم باد نوروز

بریاد یار جان ده کانت زندگانی — در پای او سر افکن کاینت سرفرازی
ای کعبه حقیقی بنما رخ که ما را — بگرفت دل بکلی زین قبله مجازی
زلفش بباد داده سرها ز سرفرازی — چشمش خراب کرده دلها بترکتازی
عمر منست زلفش میخواهمش همیشه — وان کیست کو نخواهد عمری بدین درازی
گر وصل یار خواهی در باز خویشتن را — سلمان که برنیاید کار چنین بیازی

الضاله

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی — گفتم مثال رویت گفتا در آب بینی
گفتم رخ تو دیدن صد جان بهاست او را — گفتا بصری تو در لعل ناب بینی
گفتم بخواب دیدن زلفت چگونه باشد — گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی
گفتم رخ تو چشمم گفتا ز بی بصور — گفتم بخواب چشم گفتا بخواب بینی
گفتم که زلف و رویت بنمای تا ببینم — گفتا که در دل شب چون آفتاب بینی
گفتم خراب گشتم در دور چشم مستت — گفتا که هر که بینی مست و خراب بینی

ایضاً

نظر بدین روی تو دارم از همه عالم — بیا بیا که ندارم بغیر از این نگرانی
حدیث زلف و دهان تو خرد که با تو گویم — که قصه ایست مطول حکایتیست نهانی
صبا فدای تو بادم چو بگذری بنگارم — بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی
حدیث من که چو زلفش سراسر است پریشان — فرو کشی سر موی بگوش او برسانی
طبیب درد سر ما ده که علت ما را — دوای درد دل آمد تو آن علاج ندانی
بیاد زلف تو شبهای تیره میگذرانم — شبی نپرسی سلمان چگونه میگذرانی

ایضاً

لعلت نهاد با جان آیین می پرستی — چشمت گرفت در سر سودای خواب مستی
لعل حیات بخشت روح اللیت و گر ده — درد و ر چشم مستت احیای می پرستی
پیش از کلالات کی در آفتاب گردش — بر روز بوده شب را روز دراز دستی
گر نیستی دهانت گویا بستی خود — ما را خبر که دادی از نیستی و هستی
سرو بلندت از من تا بر گرفت سایه — چون سایه از بلندی افتاده ام به پستی

در هجر شد زیادت پیوند با تو ما را — ما با تو ایم یارا پیوسته در جدایی
چشم براه تا کی آید بمن رسولت — ور تو خود آیی آن خود لطفی بود خدایی
در ما بمهربانی بنگر که نور چشمی — بر ما بشاد کامی بگذر که جان مایی
ما در نمی توانیم آمد بکوی وصلت — غیر از ره فقیری یا از در گدایی
دو چشم ز هجر وصلت آمد ای که سلمان — بی خود خرام بر ما گر مرد آشنایی

ایضاً

نصیحت میکند زاهد مرا هر دم بمستوری — برو ناصح تو حال ما نمیدانی و معذوری
خیال چشم مستش را اگر در خواب می بینی — عجب دارم که برداری سر از مستی و مخموری
بدین صورت که من در خواب مستی ام عجب باشد — گرم بیدار گرداند صدای نفخه صور
بیا جانا دمی بنشین و صحبت را غنیمت دان — که خواهد بود در تنها میان جان و تن دوری
دلی و همتی مردانه باید عشق بازان را — که نتوان کرد شهبازی به پر و بال عصفوری
شب وصلش فراغی از فروغ صبحدم دارد — چه حاجت روز روشن را بنور شمع کافوری

[illegible]

جان مهر بتش دارد و شرطست که جان را | سلمان بسمان مهر بجانان بسپاری

ایضا له

دلارا هوا خالی نخواهد بود از گرد | قدم مردانه زن کانجا که گردی میرود

خبر داری که درد او برآورد است گرد از من | نماندست از من خاکی بغیر از درد او گرد

می لعل لبش خوردیم و زاهد کرد منع ما | بگروسی منع ما زاهد اگر زان می خوردی

گلی بر آب باید زد درین ره کار بر آتش | بباید خو فرا کردن بهر گرمی و هر سردی

ز آب دیده سلمان نهال حسن می بالد | سحاب ار تا نگرید کی خندد رخ وردی

ایضا له

جان ندارد پی لب شیرین جانان لذتی | پی عزیزان نیست عمر ما ز من را عزتی

بر سر من کس نمی آید بپرسش جز خیال | جز خیالش کس نمی آرد بسر من منتی

از غم تنهایی آمد جان مسکین تا بلب | تا بیادش برد و میدارند با هم صحبتی

حسرتی دارم که میرم بار دیگر پیش یار | گر درین حسرت بمیرم دور از او وا حسرتی

[illegible]

[illegible]

بامید وصل تو ام زنده لیکن | کسی را نباید چنین زندگانی

بیا در خت میکشد دیده هر دم | زجام زجاجی می ارغوانی

وصی بر سخن دارم و مهر بر لب | چو نامه چه باشد مرا گر بخوانی

گدای تو ام گر برانی ز پیشم | زهی پادشاهی زهی کامرانی

نه آنم که برتابم از تو عنان را | ازین ره گرم صد ره از پیش رانی

برانم که در خدمتت بگذرانم | دو روزی که باقیست این عمر فانی

درخت صنوبر خرامم تو بادا | چو سرو این از تنه باد خزانی

ایضا له

نمی پرسی ز حال من نه از من یاد می آرت | عزیز من عزیزان را کسی دارد بدین خواری

دلی را کز همه عالم نیاز آورده درگاهت | چنین داری چنین شاید که بحر می بیازاری

دمم دادی که چون چشم خوشت دارم نیکویی | چو چشم خویشتن بیداری ام اکنون به بیماری

بآزار از درم راندی و رفتی از برم اکنون | طمع دارم که باز آیی و مارا نیز بازآری

[illegible]

[illegible]

بشرط کردی که دل سوختگان را بزم | دل من بردی و آن قاعده باز آوردی

خیز و چون گرد زشت دامان نکشان | کاستین بر تو فشاندم و از و برگردی

جز صبا نیست بریدی که بر و نامه دوست | خنکا با د صبا گر کنم دم سردی

میرو و گرد صفت در عقب او سلمان | با ز ازان جست که اندر عقب او گردی

ز سر بحران چش اگر عارف صاحب ذوقی | ترک درمان کن اگر صادق صاحب دردی

ایضا له

ماه اگر روی تو را ضع نهد پیشانی | پیش روی تو زهی رو و زهی پیشانی

همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی | همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی

زان عنایت یاد نیاید که منم در غم تو | زان عزیزت مرا جان که تو هم در جانی

سر گردان ز من آخر که همه عمر عزیز | خود چاپان نتوان بر دل سر گردانی

رفت در حلقه زلف تو ببوی جمع دل | دل بخود رفت از آن است بدین ارزانی

ساقیا نوبت آنست که از دست خودم | بر هی جانی و از دست خودم بستانی

[illegible]

[illegible]

در حلقه سودای او مردی گردی میرود | من نیز سودا میکنم باری بدان ارزد می

هرکس شناخت میکند زین که بشنیدی سخن | گر من سخن بشنیدمی چندین سخن بشنیدمی

چون او نمی آید شبی بر سر پرسیدن مرا | ای کاشکی خواب آمدی تا من بخوابش دیدمی

لب بر لب من می نهد چون نی دم پیوسته | گر دم فدای هر دمم چندین چرا نالیدمی

بوسیدن کام لبش گر نیست روزی گاه گاهی | چون جرعه افتادی که من خاک زمین بوسیدمی

سودای پنهانم قلم گرد آشکارا چو کنم | ای کاشکی معذورم شدی کاشکی بنوشیدمی

سلمان خیال روی او چون نامه دارد در درون | گر نیستی بر خویشتن چندین چرا پیچیدمی

ایضا له

گشته کار ز پنهانیم بشیدا ای | ندانم این همه غم چون کشم بتنهایی

ز بس که داد قلم سر نوشت شرح فراق | ز سر نوشت قلم تا گشت سودایی

مرا تو عمر عزیزی که رفته از سرم | چه خوش بود اگرای عمر رفته باز آیی

زبان گشاده و کمر بسته ام تا چو قلم | بسر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی

[illegible]

ولہ

تو شمع مجلس انسی و از صفا همه روی / سر از برای چه تابی ز بانشان همه روی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق / غلام دولت آنم که شمع مجلس اوی
گل جمال تو خواهم همیشه تازه و خندان / که باشد آنکه نخواهد بجان خویش نکوی
منم ز شوق تو دیوانه تا تو سلسله زلفی / شدم بسوی تو آشفته تا تو غالیه بوی
دمید گل که منم روی باغ حسن تو گفتش / که بار خم بچه آب و کدام حسن تو روی
بگنبد دایره روی او نگار بسی ای دل / هزار دور چو پرگار اگر بفرق بپوی
ز درد دردکش ار جرعه رسد بتو سلمان / ز عین کوثر و آب حیات دست بشوی

ایضا له

درویش ز تن جامه صورت برکن / تا در ندهی بجامه صورت تن
رو کهنه گلیم خویش بر دوش افکن / در زیر گلیم کوس سلطانی زن
از جام توام بهره خمار آمد و بس / وز باغ توام نصیب خار آمد و بس
از هر چه درآید بنظر مردم را / در دیده من خیال یار آمد و بس

ولہ

ای سایه سنبلت سمن پرورده / یاقوت تو زاده عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می‌پرور / زان راح که روحیست بدن پرورده

ایضا له

دیدم صنمی خراب و مست افتاده / در دست مغان می‌پرست افتاده
از می چو صراحی شده ایشان حیران / و انگه چو قدح دست بدست افتاده

وله

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من / بزمی که در آن بزم تو و ما نی و من
من بر سر بستر تو بخوابانم و تو / آن نرگس مست را بخوابانی و من

وله

ای خواجه دوای درد ما کی باشد / وین وعده و انتظار تا کی باشد
گویند که آخرین دوا کی باشد / راضی شده‌ام بدین دوا کی

وله

نه دولت آنکه یار غارت بینم / نه فرصت آنکه در کنارت بینم
ای که همه عمر زد و رت نگرم
عمری که همیشه در کنارت بینم

در رشته دندان تو ای غیرت مه / وز نی اگر از دو دولی گشت سیه
از جوهر حسن تو نشد هیچ تبه / آراسته رشته درت بشبه

ایضا له

این ابر که خیمه بر افلاک زده / صد نعره شوق از دل غمناک زده
از دست زلیخا هوا یوسف گل / بر پیرهن صبر ز خود چاک زده
شاهان بطلب اگر شاه و زرند / گردیده و جدا گشت چه افتاد ازین
حاشا که تو افتی و نشیند هرگز / مانند تو شهسوار بر روی زمین
زلف سیهت که بر مهت می‌پوید / در باغ رخت سنبل و گل می‌بوید
در گوش تو سر نهاد و اندر گوشت / احوال پریشانی ما می‌گوید
دل خواستم از زلف سمن پوش تو دوش / گفتا که چه دل دل که چه دل گفت خموش
زلف تو اگر چه حال ما میداند
لیکن ز طرف زلف تو میدارد گوش

ایضا له

در رو آمد و گرد من زمن بشست / که بر سر چشم و گاه بر روی نشست
چون دولت عمر او بپایان برسید / آمد باادب بهر دو زانو بنشست

ایضا له

این عمر اگر چه محنت افزا آمد / و این درد اگر چه پای برجا آمد
درد از دل و چشم من بتنگ آمده بود / کارش چو بجان رسید در پا آمد

ایضا له

یاقوت لبا لعل بدخشانی کو / وان راحت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد / تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

تم الدیوان افضل الشعراء فی العصر جمال الملة والدین خواجه سلمان
ساوجی طیب الله ثراه بعون الله تعالی و حسن توفیقه
علی ید الفقیر حقیر گلشنی کاشانی
تحریرا فی تاریخ شهر شعبان سنه
احدی سبعین و تسعمایه

ای چمن سبز زلفت ماوای دل کمان
ماوای بند الهاجه جای دل کمان

گر عشق تو با جسلمان بی شیوه کند دیگر
ای وای دل سلمان ای وای دل کمان

بر شمع رخت کانجا پروانه جان می زد
خود هیچ گرا باشد پروای دل سلمان

از روی تو بت طومار اهل دل شکایت فرما
زیرا که گذشت از حد سودای دل کمان

جان و دل دو دو بند زلف تو بر دیند
آن روز که میکردی یغمای دل کمان

زلف تو همی بازی بر دار خط سیراها
یارب سر آن زلف او زان دریای دل کمان

بر هر طرفی خلقی سرگشته چو سلمانند
لیکن تو ممیکر بی خرابای دل سلمان

حسب الامر صاحب کتاب یازدم

واعظ جمعه کرسی هر جمعه غم دکل
تا بوله یکه لطفه بیرامه حقیقه

واعظ عمر ایتدی حقیقی دیدی
الله ویردی باری بو باب احله حقیقه

توتوتردی اولدی احمد ایوب
عنبر دا ...



